





علی دلی



چین است هم سرایج



قدوس فی سلاطین  
سلیمانی اکبری القندی  
۱۶۸۴



Suleyman
Hasan Hüsnü 12
Yasni
965



51

2-1



در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید  
 که در این روزگار از کتب قدیم  
 و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار

ای بر می آید و من میبوم اریاد جدا	چون کنم دل بکین در درو کداز
ای باران و من دیار سنا و طبع	من جدا گریه کان ابرو جدا
سین نو خیز و موافق کسان	بیل روی سیه ماند و کلزار
ای مرا در ته سر بند زلفش	جکی بند و بندم همه یکبار
دیدم ابرو تو هفت بار شد (مردم)	مردمی که می شود از دیدن خوا
نعت دیدن تو اسم که بماند این	ماند چون دیدن از آن فیه جدا
دیدم صد رخنه شد از تیر تو خالی	دو دو بر گیر و یکان رخنه پندار
میدم جان مروارید من گریه کرد	پیش از آن خوابی سنا و دگر
حسن تو در پیرماند جو خسر و رفیع	کل می ییرماند جو شد از رخسار

ای یاد برقع بر فکن آن روی آشکارا  
 ای دیدن کوی ستم ز روی بی جوان  
 ای دیدن کوی ستم ز روی بی جوان  
 ای دیدن کوی ستم ز روی بی جوان

ریزی تو چون بر آستان من شوم از آن	کالوده دیدن جو ن سنان پاک در
آن دم که می پوشی قبا محرام ابرو خدا	پوشیده دار از چشم ما آن قامت لال را
زان غم غم کین کن ز کانه قصه کن	نارنج دیر زان کین آن سده و بی باک را
سر بار سربازان دین بستی جو در فرا	زین سان میباید بر زمین و بنا لافرا
ناشع حسن افروختی پروانه و اتم خنی	برده در پی آفری آن دامن صد جا که را
مرکز لپی ندی بمن و در بوسه کوی زین	ایم جو زین من کم شود در ارک را
جانم جو رفت لطف بدن و صلح دگر	آن زمر کلست از فزون ضایع کن
کوی بر آید کا خواب از دل شتاب	آن دم که آ صبح ناک آتش نم افلاک
خسرو که امین خسر بود که سود عشق بر	یک فرس آتش بر بود صد فرس خاشاک

باز فدا نکل شوق و عشق در آید خال	نظم مریدم شد دامن چشم بال
مرطوبه و قصه و رجه که بو شمع آستین	بهره راز کی شود دامن جاک جاک
شاه دست و خبر خفته جدا و دل	نام شب جو میر و ز بول در و ناک
که کشیم بیخ کشینه نمودن رخ	زانکه نباشد این قدر مرتبه ملاک
جان و دلیست در شمع نزل سکا حکن	نابود بملک تو دمت شراک

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید  
 که در این روزگار از کتب قدیم  
 و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید  
 که در این روزگار از کتب قدیم  
 و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید  
 که در این روزگار از کتب قدیم  
 و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار  
 از کتب قدیم و کتب جدید که در این روزگار







در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم

پی جرم اگر چه در کفن فرو رود و بال بوی وصال در خود این دور کا بست سبب عشق شغل تو به جو من با کسی ای جانشینی در جدایی چه بگفت طوفان نشان در دین و قسط و بقا تا که عشق بکش ز من تنخ را ند بود که خاطرش بکشتن بجا رکاش آفت جمال شاه و ساقیست بعد خواب میخاکم این کویه سوز دل خسو و سوز کویه نیار و سکا داشت	نو خون من بریز برای ثواب را ضایع کن بملق که ایان کلاب را آخر کسی نماید جملان خراب را یک شب کمان کاغذ کوزه جراب را مقوم حکم کی کند این فتح باب را مابین ایم غن حاضر جواب را یارب که بار نادر او کن صواب را بد نام کرده اند عسقی شراب را خوش کویه است بر سر آتش کباب را آری سعال کرم بکوش آرد اب را
---	--

و ب

رسید با ذصبا ن کرد جان مرا گفت ز کس فریاد میکن ای غبل صبا سواد جمن را جو سو کرد بر آب مرا که در جلستان سیت لیک جود	نغمه داد بمن پی و لسان مرا کنون که حوا رب دوست تا توان جو کل نمود که بنو خط روان مرا که سوی من که زنی میت گلستان مرا
---	---

در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم

در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم

در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم

در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم

جان می رودم کو فراق او نریم نشان نماید ز نقشم کجاست عارض فغان من بکجا بشنود بکوش آن شع بدید جایت او مرغ رقص با من کف خوش آن دمی پاید سپید دهم نهاد بر لب من لب نایب جایی سخن دوای صبا و بکوسه و دفته را با زانی زرقش تو بجان آندم سیغ دانه امیر دلف نام بر خودم برور سیغ دل شکسته خسرو بکانت دلف	غم سفته یقین میکند کان مسدا که در کشت قلم این نقش نشان مرا که خود بی شنود کوش من فغان مرا که من شدم نو بکده دار آشیان برادرستان و در کرد خان و مان که مهر کرد بر اکسیری دمان مسدا بنو بکار و بدل کن یکی حذران مرا که رفت بکجا خاست بوجان مرا که که زاع بود بر تو اسخوان مرا غریب مت که دار میهان مسدا
---	--

و ب

من در بخت دوست دارم جان عشقش عشقش پیش من سیاهی ای که کرم یه غلط که م اگر خوابان کوشش وقت را خوش واد بر روی بیا چون	که سکان داغ او کردم دل درویش را من کم از کم چون کشم این عشقش که من ای دوست سوری جوشش یاد کن آخر فوا مش کشکان جوشش
---	--

در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم  
 در این عالم که درین عالم



عشق اگر گوید که عشق در سر نه از خوشی  
 دور کن با سر به عقل خیال اندیش  
 جان فدا و دوست کن در آن من صد و نه  
 که برای شود آتش من سوختن  
 در کج راحت ارمه یاس طبع را  
 دلخ عین برست از کج پنی دیش را  
 من دل دین تو اسم داشتن ای دین  
 پیر یابی بود ز کان کافکش را  
 خسرو اگر اکین بخوای ارشک لبان  
 اول اندکام شیرین کن زبان خوش

بشکاف غم از جان بگر خوان ما را  
 یارب چه وبال آید سیاه ما را  
 رفته رفیقان دل صبا بر دند  
 که در باد من صبا ما را  
 کو عمر ایشان شویا و ده آن راه  
 ز غار کجوی دل آوان ما را  
 شبها بدل از سوز خبر می گندم آ  
 آه از خرسستی بت عیان ما را  
 روی کنه یاد که شبها جدا ای  
 چون میکند ز عا شس چمان ما را  
 بوی جگر سوخته بگرفت همه کی  
 آتش بر آن کج حون عواد ما را  
 بر خسته و افکار تو با دل خسرو  
 خوشت بدین تخت ستمکان ما را

باز دل کم گشت در کوی من دیوانه را  
 از کجا کردم نگاه آن شکل قدشانه را

عشق اگر گوید که عشق در سر نه از خوشی  
 دور کن با سر به عقل خیال اندیش  
 جان فدا و دوست کن در آن من صد و نه  
 که برای شود آتش من سوختن  
 در کج راحت ارمه یاس طبع را  
 دلخ عین برست از کج پنی دیش را  
 من دل دین تو اسم داشتن ای دین  
 پیر یابی بود ز کان کافکش را  
 خسرو اگر اکین بخوای ارشک لبان  
 اول اندکام شیرین کن زبان خوش

کاه کاه ای یاد کاه با ت بی باشد کند  
 از آشنایان کن یا نه آن پیکانه را  
 بر شب هر سویی در می آید م درد خیال  
 ار که امین سوخته دارم من این را نه  
 عر که شت و حدیث در و ما آخر شد  
 شب با فرشت کفون کون کن ای فضا نه  
 شمع از آغایت که رفته کند پروانه را  
 شعله که در جان بکشد سینه که را شسوز  
 شمع از آغایت که رفته کند پروانه را  
 جان ز نطق غراب و ناز و ناز و ناز  
 ما بوی مست سیه بود در سانه را  
 آفرای دل روزی اندک کوی با بودت کند  
 این چنین بکار کی کوی فراموش جان  
 حاجتم بود که فرمای تبرک شکر نام  
 زاکم رسوایی نیاموزد کسی دیوانه  
 خسرو و سوز دل و زرد و قی عالم بجز  
 مرغ آتش حوان لبت کی شستاد

برده عاشقان در دپره کوی حوری را  
 سر طریقه دل افشان کنی جوی را  
 دل از خلق می بود نیست ز غر مردی  
 طوفان می کند بحر سکان کج را  
 سیه که نه ای اکی اول به قرار ما  
 جنبه باد بر روی طس مشکبوی را  
 بر سر پای بود جان ناز و کرشمه رنو  
 داد بهانه بی جان بهانه جوی را  
 روی ناکن و مکن دین ما و خاک در  
 سجده رواست بر طرف قبله جاریست  
 کرد غبار عاشقان می شسته اند در  
 دور کن به این کنه چشم سنا عوی

کاه کاه ای یاد کاه با ت بی باشد کند  
 از آشنایان کن یا نه آن پیکانه را  
 بر شب هر سویی در می آید م درد خیال  
 ار که امین سوخته دارم من این را نه  
 عر که شت و حدیث در و ما آخر شد  
 شب با فرشت کفون کون کن ای فضا نه  
 شمع از آغایت که رفته کند پروانه را  
 شعله که در جان بکشد سینه که را شسوز  
 شمع از آغایت که رفته کند پروانه را  
 جان ز نطق غراب و ناز و ناز و ناز  
 ما بوی مست سیه بود در سانه را  
 آفرای دل روزی اندک کوی با بودت کند  
 این چنین بکار کی کوی فراموش جان  
 حاجتم بود که فرمای تبرک شکر نام  
 زاکم رسوایی نیاموزد کسی دیوانه  
 خسرو و سوز دل و زرد و قی عالم بجز  
 مرغ آتش حوان لبت کی شستاد



پایان دیوانه کون فطرت



دست از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست

رفت آنکه چشم راحت صبح غنود مارا	عشق آمد و بر آورد ارسید و دود مارا
تار لعل خوب رویان در جان من در آمد	آن دل که بود و رفتی کوی بنود مارا
با سبک جوبش بودم در گوشه صیو پی	با فنی سویت آمد و اندر بود مارا
امروز که که پند سرمست و بتیستم	آن کوی نیک نامی می مستود مارا
مرد و زهر شب غم خوش می به نریم	آن دیدنت که دل خوش می غنود مارا
از خاک سنی پاکو ارمدم بر آمد	ای کجایی بنویس که خود مارا
مکن گشت ما را تو به روی جو بان	کینی محنت و غم چند آرمود مارا
تیسر رده به باطله زوای عاشق	که صیقل یقین توان زدود مارا
خسود جو نیست و آنها که تو بود بکشتن	این بند می رسمی دادن چه سود مارا

و

بگشت و نظر که مارا	بگذاشت ز صبر فر مارا
مایی خبر از نطان بود یم	جان رفت و خبر که مارا
کردین کما که نا لیم	از دور پست که مارا
ای به خبران که بند کوب	بهر دل باو که مارا

خارج از این که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست

از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست

از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست

دست از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست

صد شربت عافیت شمارا	یک جاشنی زرد مارا
خاکسری ارجود ما ماند	بس کاش عشق جود مارا
با این همه شاید ابر کبر و	پروانه شمع مسدود مارا
هر چند بسوخت خسروار عشق	این شعله مباد سرد مارا

و

دل در عاشقی آوان شد آوان تو مارا	تم اری دی جان شد چان تو مارا
تبار لعل عزیزان دلف نر عیار پی دارد	کون در غریبان چشم تو عیان تر
رحمت ماست و بفرمودن خود مان حرام	دلت خاست و بر کش من جان تر
کوی زاده و عای حیر میجوی بر این کج	که این آوان کوی بنان آوان تر
دل من بمان گشت از غم نه دان که کج	اگر جانان بدین شلاست باریان
همه کویند بر فخر حور ارش هلی کای آمد	من این کویم که هر جان من فخران
جو با تو دامن جو کرد خسرو باد و خشم	باب چشم باکان دانش عوان تر

و

ز دور نیست میر نظر بچشم تو مارا	چه دو نیست تعالی الله ارفد تو قیاد
از آنکسی که تو سلطان بعد رجای شش	سماط خلت شهادت و ام گشت کدارا

از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست

از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست

از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست  
 از آن که در آن دست











این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است

این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است

گرچه کردت از تشن من عیب گیر	چکنم خاصیت چون مسلمان است
من می گویم سوز خود و تو می بینی	آنگی بر سوخته کوهی من عمل آن است
بدر شب جان منست و غم خرابان آرد	عاقبت هر غم ایشان در دریا جان است
تنه عشق محبات نباشد خسرو	سر تسلیم فرود آر که فرمان است

ای آردی من دلم در سوای من	جانم ایسر سلسله مشک سایی
مسند در دعای بی جد مردمان	هر نجاش عشق در بی دروغایی
که خشم و که کشته و که شرم و کلاه ناز	منگین کنی که شیشه و مبدای
ناجده تنغ بر کشی و سر طلب کنی	ایکل سری که میطلبی زیر پای
ما جان فدای خجسته نسیم که ایم	خواهی به از خواه بکش رایی
کفنی که ابرکت فدای ز آب چشم	این آردیت که آرد سوای
دل درشت و سینه نیز می شد و جان	ای صبر باز کرد که اجای جای
بی خطه بستر لب طمان خضر توین	مادر اکش جواب حیات آشیای
بی قرض افتاد و بی تو دوست ما	آفرین بخش خضر و که بی

این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است

این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است

آنگه دلم شیشه روی دوست	شفه نمیکنم آرد دوست
دوش بگفتم که دایست مت	گفت که بسیار در ریخت و گشت
که کلمه من کند بار قیب	طعن دشمن بگفتم من دوست
مستی من رفت و خیالش با نده	این که تو پستی نه منم بلکه دوست
عاشقم ار که یه کنم عیب نیست	آب که بر روی منست آب جوت
بر کا دل کم شد جویم بخاک	قامت من بین که چگونه دوست
ز کار جستان خوابم و با وصل کار	کار جستان من که جام آینه شده
خسرو این گونه که در خود گشت	عاقبتش در طلب گشت و گشت

بند جانم زخم سلسله موی گیت	زخم تیرم ز کان کوشه ابری گیت
شب زخم چون که دامن من نهامان	ای خوش آن کس شمشیر که بهلوی
کریه امروز بی ایستادم کاذب جواب	دیده ام شب دم کوی در روی
از کجا آمدی باز که دیوانه شدم	بوی گل نیست که می آیدم این بی
پند خود پسند ضایع مکن صاحب	که تو ام نیست خبر اکه دلم سویی
دل ز من دور رفت نکو میدانم	باز جوید همین جای که در موی

این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است

این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است

این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است

این را از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است  
 و از کلامی که در این کتاب است



این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و  
 و در بیان حال و سیرت و  
 و در بیان حال و سیرت و

روزی که ششم بر جالاسی گشت کین بدایم از کس جادویی گشت که کانت نه باندان باری گشت آفرین خد و پیمان دعا گشت	بود که زان کم شد خویش شایه بام که تو مشک شوی ای دست به کس نیز آن ابروی کردم کوش باز کشا همه بگردانست ز کس گشت
---	--

بر ساعتی کون من رای دیگر گشت این وجه خود بهر فضایی دیگر گشت این دزد در نهضت کالای دیگر گشت من با تو ام و لی من جای دیگر گشت آنرا تو دل بکوی که خادای دیگر گشت مردم بهر رفت و غوغای دیگر گشت هر ساعتی را به بیضایی دیگر گشت کین و عفران نه در خود حلوی دیگر گشت وین دین و اسنود عنای دیگر گشت	باز آن عریف بر سودای دیگر گشت دل برد و تق بره و همان میکند زمن راضی می شود بدل و دین سجده او بنده من که شوم ای نیک خواه ازان خادای است یار کسی که اندیش کشد دیوانه گشت خلق که از سر چشم او از بجز آنکه دست نیاید بجا دوان بهر کوی و محو دزد و رویشم خسرو یک نطن رویش و رفت
--	--

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و  
 و در بیان حال و سیرت و  
 و در بیان حال و سیرت و

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و  
 و در بیان حال و سیرت و  
 و در بیان حال و سیرت و

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و  
 و در بیان حال و سیرت و  
 و در بیان حال و سیرت و

نازید بند غم عشق جان خواهد داشت یا بر عهد جوانیت رگینه مید چشم و ابرو منها زانک بلا خواهد داشت می کشی خلق که از حسن خودم این گشت تو به کردی ز جفا نیست مرا با و زانک کفنی از من بروم هیچ زمزمه کنی عشق را گفتم دل را رها کن می دارد خسر و اذت و مرا صبر که زیانست چنی	هر جا که آن سر و روان خواهد داشت روزگار است همه عمر جوان خواهد قفسه کرد دست به ان کمان خواهد مکن این سود که روزیت زیان خواهد باز خوبه و جوانیت بران خواهد این حکایت یکی گوی که جان خواهد گفت من دانه و او جند هان خواهد جند این واقع خود را بکران خواهد
--	--

با بر سر باز و منشی قد مش رفت بر صبر و قاعه که دل سوخته را بود بوسه جو که رگود با زار بهایش یک روز بشادی وصالش رسانید آتوه نشد میخ کجی امن بارش بسیار بهر بخت بشیر سیاست	بس فرمن مردان که بیاد شمش رفت اندر شکن سینه فم شمش رفت بر مایه که بود دست بهمن رفت آن عمر کرانمایه که مارا بغش رفت زان خون عزیزان که زیر قد مش رفت ای دولت آن سکه پروان که مش رفت
---	--

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و  
 و در بیان حال و سیرت و  
 و در بیان حال و سیرت و

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و  
 و در بیان حال و سیرت و  
 و در بیان حال و سیرت و



در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

جان دید جو خون ری بر سلطان جانش	بستد کفن و تیغ و بر ریش رفت
رفت از قلم حکم که در عشق و دجان	القصد همان رفت که اندر قلمش رفت
بر یاد و بی امشب شب خسرو در این	کوناه شد که جوی پیش و کشت رفت

چه غماست که بر سینه حکا بدم	چه درد است که در جان پیوارم
دلم که کوشش هوش و کام و کسید	چه سود دارد که کوشش جوکت یارم
بخاک کوی میازم جو خاصه یار نیم	بر آسمان پیرم جو جوش یارم
خوشم به دولت خوابی و ملک نهایی	که انصاف کی یار و در کارم
مرا بر سر که در من خان خواه ماند	که اعتماد دین چشم سیل یارم
نفس با غم آند از ان و من سخنی	که هر کوی عدم میج باد کارم
ملا منش رسد از خونم این کجی کشم	و کونم هم ز شمشیر آن سوارم
ز بس که در دل خسرو سوادش پیش	بهر یک نفسی بر پنهان غلام نیست

جاما که شد زن عقل و دین دست	فریاد از ان گوشه که رام چنین دست
فته بکوشها و وحشت نهان شدت	آفت کجای دمانت یکین دست

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

مادیت که در عقب از حلقه ساخته	آن جعد حلقه که در زواری دست
ناباد برد بوی تو در باغ من سوز	از دست باد لاله کله بر زمین دست
از بهر آنکه لاف حال تو می زند	صد بار باد برد من با زمین دست
گفتم بدل بر تو که زو ناوکل جفا	سوی تو که اشان کشتا کاین دست
چشم تو رای زو که کشند و باطل	انصاف میدهم که جرای من دست
خسرو تو کیستی که در آبی درین شمار	کین عشق تیغ بر سر مردان دین دست

خم می کش و سوزم جان ری پیر است	خون تو مست اخراج لک شراب است
ناله دیگر محزون از عنوان عاشقا است	دوق آن اندان کوش الواب است
عشق خضم من نیست ای جفای تو که	سر کجا جلا و باشد حاجت قصاب
باد شا کو خون بر زو شنه که کون بن	بهر خوی تو که جهان بدست اجاب
مان و مان ای غافل از غم وادی یار کرد	کانه دین خانه بگردی انکی اسباب
که حال دوست نبود با خالش خم شیم	خانه در دین را سیمی به از مناب
کافروم شکار ایکه دمان آهسته تر	کامیوی چان را با تیر زکان ناب
دل که زان من شد جند که و کرد نو	آفراند ترکست یکا و کل بر ناب

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار



شاه ما اید و از شاه ما اید  
 که در پی خدا اعظم واقع  
 گشت و کما بعد از معج  
 حاصل کرد علم نه عدا

[illegible][illegible]



خسرو بکند تو اسیر است چنان که داد و زکویت

زمن باز که میایند دور ماندت  
بر از خوفت جوی دیدن من  
من ساقی که میگوایم می  
بجوید از زبان من که اینجا  
غم و درد غریب از کسی بر سر  
هلاک جان من آن پر داند  
فراشید بود آواز مرغ  
کوی میی ای دل دارم را  
شبی داشدی از خسرو ای یاد

دلف تو سوز نابد است  
کفنی که وفا نیابد از من  
خون شد دل من بکوی یاد  
جنت بگرمت نهادت  
سوکند محو که استوار است  
کان جان عین در جوار است

اینکه در دود و دیم از کفایت  
ایضا میاید عشق و غنیمت  
از فضل و کرم و کرم و کرم  
از کرم و کرم و کرم و کرم

کشش بکدام بوستان  
من گریه خوش دوست دارم  
یارم غم عشق و پند فزایدت  
ای شاه سوار آمو از  
عاشق که غم تو خورد و انگاه  
باتو مثل هلاک خسرو

دلفت بکدام جوی رود گرفت  
در ما مناب و دوش فرامان می شدی  
من چون کم که روی در خوش می کند  
پوسیدم آن لب و شکری کم سخن  
سایه پاری که جان سوخت و عشق  
ای بکه بوش قصه من بکد و در سرم  
بس بار سا که از موس شادان است  
جان برده بود حسود مسکین زینکوان

اینکه در دود و دیم از کفایت  
ایضا میاید عشق و غنیمت  
از فضل و کرم و کرم و کرم  
از کرم و کرم و کرم و کرم

اینکه در دود و دیم از کفایت  
ایضا میاید عشق و غنیمت  
از فضل و کرم و کرم و کرم  
از کرم و کرم و کرم و کرم

اینکه در دود و دیم از کفایت  
ایضا میاید عشق و غنیمت  
از فضل و کرم و کرم و کرم  
از کرم و کرم و کرم و کرم



[illegible]

—

ساقیاباده امروز که جامان انجالت  
 بکنم نعل و شراپه بنود کتر کیر  
 ناله جبین مکن ای فاخته امشب در باغ  
 سم ز در بر بازو ای باد و نسیم کل را  
 یاد در سینه و من در سکوت اجلم  
 یی مکن جنبه بگرد لب آن مست پری  
 سالها این لعل کم کشته که جستی خسرو

سر آن قامت چون سرو روان خواهم  
خاک آن سلسله مشک فشان خواهم  
کشت  
فرز و دلهاست قدین خانه مرا بو آند  
سوختم جند گشتم آه نهایی آخند  
کرجه پریم بسر کوی تا جان بودم  
بند عشقم و آمان که درین غم مردند  
آفراین عمر کرامیت که بر می گذرد  
تا زین روز که درین غم می گذردم

سازگار است با هر که باشد  
و در هر حال و در هر زمان  
و در هر حال و در هر زمان  
و در هر حال و در هر زمان

در این روزها غلام دولت و حسن  
 از کتبی محبت بر زبان آید  
 حسود از غرض با خود آید  
 عجب یک یک با خود آید  
 حسن و حسن و حسن و حسن  
 حسن و حسن و حسن و حسن  
 حسن و حسن و حسن و حسن  
 حسن و حسن و حسن و حسن

A detail from a manuscript page, likely from the Lindisfarne Gospels, showing a large red letter 'D' and a red flourish. The background is parchment with some faint, illegible text in a dark ink. The red ink is vibrant and stands out against the aged parchment.

من بدین دین را سیر کی خواهم دید  
تا یک آفریدت دین کاں حوام

صد بلا افتاد و صد فتنه بخت  
دی دل دیوانه من کم شد بخت  
زلف ببتش کار فرمای اجل  
کافرا محراب برو کژ مکن  
نفع جانها سخت ارزان شدیغ  
با چنین بادی که خوابان داشته  
عاری بودست از تشویش تو  
گفتی اندر سینه تنگ تو چیست  
پنهان و لا ترا طعن رسوایی مزن  
خسرو مشغول یاران شو بروز

—

عاشقانه اردی بر من خوشت | پی دلانرا دیدم بر من خوشت



این کتاب در بیان عشق و محبت و  
 در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت

کرمی در گوش جان می رسد که زبان از درد عشاق اکهند سر کبی کو غم خود ناخوش بود جان من آزاد چندین دل میچسب رلف و اجر خدا شانه مکن دیدت فرست که خود ساعت وصل تو خوش بود و فنی این زمان خسر و ابایی دیه خوکن که دل	گفت و گوی بر که در عالم خوشت که کار در دیت بی مردم خوشت من غم خوابان خودم کین غم خوشت خود درین ایام دلهام خوشت همچنان آشفته و در هم خوشت زده کاینکه که یکدم خوشت ناخوشیها و فراق هم خوشت هم در آن کیسوخم بر غم خوشت
---	--

مردم از گوی تو جز پند دل رفت عمر بر سر شد بر سوا بی عشق کاروان بگشت و محل رفت دور بر کشیدم شکل من را سویی صبر ما و غرق بحر حبه ان چون کنیم با کسی و فنی و حایه و داشتیم	سر که در میخانه شد عاقل رفت و آن موسسین جان به حاصل و ز دل من باد آن محفل رفت آتش لاغر بود در منزل رفت گشتی در پیش در حاصل رفت سالها که شد آن اردل رفت
--	---

این کتاب در بیان عشق و محبت و  
 در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت

این کتاب در بیان عشق و محبت و  
 در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت

شکرت خسر و برای عشق را دانکه این فیضت که قابل رفت	نیست دلی که در داغ جغای توست دل که زبان خاست بر تو مردار خشم کین به کلاه بر شکنی بی سب کنی اگر می خوری نه حیات نه جات صبر امید وصل در دل من شسته بود خسر و اگر سوختی بی ربه دیگر است
--	---

سر که در تو کرد عشق بهستان رفت تا تو می حسال نقش به نیکوان خشم بی طاعت از دوست بی بند داد سبیل ملاقت رسید وین غم طمان ده که جو ز کس چرا که نباشد مدام مستی و نه با میم بکیر از اراکل	از روی بی تو اراکل و ریکان رفت رفت برون اردم نقش تو ارجان چشم دلم در تو بود کوش به نشان صبح قیامت مید وین شب جهان دنیا که بالای آن سد و غرمان عاشق چنان را که دلسامان رفت
---	--

این کتاب در بیان عشق و محبت و  
 در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت  
 و در بیان حال و سیرت و عادت



منظم در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی

ای که بکات گوی علی جوان رفت	کر همه جام به استغنی کن و شکر کنی
دین قدم ساخته بر سر پیکان رفت	عشق با ناکسان دم نیارده ارامل
کن مکن باد شاد شده و بران رفت	کام زده بر هر یکی بهر دین و اکمل
بیر برون رفت لیک جاشنی آن	یار که بجاد داشت بر دل جمع من
موج به بحر حیات در ره سلطان	رفق خسرو خطاست بر سر کوی شان

از سر دم کرد ابر معاد من در هم شد	یار دل برداشت و در بچ دل منم شد
سنگ دل یار که خشمش قطع هم نم	کویها کردم که غم شد سنگ حاد را کرد
یک پیکل گفتم که او از رخ و ان غم	ما جوای درد خود بر روی او صد بار شد
بود او در هوا بستی و غم عالم	بی برون رفتن فغانها کردم و بگرستم
همچنان میسخت شمع و سحر مردم	دو شمع خود بوده ام بر بستر غم بکاست
کشتن بختان با کبی خود ارنی آدم	آنکه کوی جوشی بی ادب عین در غم داشت
سیح که کوی با ما آشنایی هم	صبر خود بیکادگی دین کوزه ارباب رگ داشت
از مناع اند و غم میح جزئی کم	دیر زنی ای عشق که اقبال تو ما بد داشت
همچنان غم ماند که شرن لبی هم	این دل خسرو که از دست تو امان داشت

منظم در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی

منظم در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی

منظم در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی

یار دیکر کرد و کاراد سو گرفت	یاری موجب دل ارباب گرفت
جان ز جودش ترک خواب خود گرفت	دل رجوش برک دود غم بباخت
دین چه شد یارب جستان کاذب گرفت	آن چه کرد آخر مسلمان غنا
عاقبت گفت به ایش در گرفت	بدی می کند و می نشیند مشیخ
عالی در خاک و خاکستر گرفت	دل غبار سوذ خود پیرون فکند
آتش اندر آسنی تر گرفت	باک می کشم سر شل آتش بخت
خطه کان راستاد بالا گرفت	لعل او در لبریا ستاد بود
کو کفر عاشقان حنجره گرفت	جان خسرو ارنی این دور راست

وان بسته شو شکر شکن ارنی دان	یار یک این درخت کل اربوستان گفت
بار این بد که می رسد اربوستان گفت	باران میر که میروذ او ادا که ام گفت
تا خود که بار کشته شد و این نشان	ارغون نشان نان می میخس لب
کافکا د کرد بای من این استخوان	می گفت بی بر من افتاده بر کشت
من شب کفنه ام به شب این فغان	شب ناله ام شنید و بر سید ارقب

منظم در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی

منظم در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی  
 ای که در این معنی







این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان

کتاب صبر همان روز من فروشتم ملک کمر چه خطا کرد که جریب حسن مرا خسته بجز خستگان جریب بریست میبماند که ازین نزدیش عذرا زمین که عاشق و مستم نشان عقل نمی چه روز بود که آمد خیال تو در چشم دل رفیق نسوزد ز آه ما جکنیم نیافت خسرو کم گشته خویش اما اگر	که خوب تو مرا خسته جفا آموخت جفا در دست و پا دارایت خطا آموخت زغن بر من این شوخی را کجا آموخت معلم تو که بودست کین عا آموخت چه جای زکریا آرا که گمیا آموخت که غرق کرد مرا و خود آشت آموخت نمی توان سکل دیوانه را و فاعا آموخت ز که نام خط تو و الفی آموخت
---	--

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان

دوش لعل تو مرا با بسجده همان داشت سین تو دیدم و شد درد فراموشی را دل من کرجه به پیدادسته و لغت لیک سوزش سین من دید و کارم بگرفت نظری کردم و زردین مرا جان کشید خسرو امشب شرف نیاید که جان داشت	مرده بجهت ز بوی محمد شب جان داشت سین او را و کشتن بکمر بریان ملک آن شد که در سلطان رفتن که سفور این من بد روز شب جوان ازرقیان حاکم در بی من نهال داشت کس امروز سلطان داشت
---	--

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان

خوں خوان چشم نو که مرد و زنت من خاک راه بوسم و از خود بغیر تم دل دامت که گفت زلم چون کند پیک که که پامدی سویی با کاروان صبر سایه پاک شب میان کرد و رفت یل بار ساجه سر زینم تو که می فروخت می گفت آه بی یکه از نات شرم روزم جو در دست شمشیر جوانم	سر شب کو ابله من سخن دوست آه از صبا که بوسه ترا برد من دوست پیری که بوی یوسفش او بر من دوست لیکن بلای غم تو راه من دوست زان یک غزل که صبحه جان داد من دوست صد کون بر سر من تو پیشکش دوست آتش دوست در من و زان یک سخن کان جان بال کیه بهلوی تو دوست
---	---

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان

شربت وصلت بخیم کار من خوش دوست جان من از نای غمهای تو پرورد شد کشتن من بر رفیق انداز خود و بچه مشو یار محمل راند و سر گشته دلم همراه او جاک دامن خنده بد نامیم داد ای شکل	من خوشم تو مرسم انجام رسان کار دوست خلق غم داند و نرد بند جان پرورد دوست را که خون جگر منی بی لایق آن کرد دوست دیر کردم من که جان در دست پرورد دوست یاریش کن که مرا در بند رسوا کرد دوست
---	--

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان

این کتاب در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان  
 و احوال و عیال و اقربان







دوین در می توان گفتش زانک  
 با استقبال بین میکند دل  
 خطت نداشت در جان منجله را که  
 جوهرم نیست خاک بر حکیم  
 مگو خسر و که عشقم آشنا شد

شبه فراق سیاه و مو سیاه ترست چگونه نباشد شمع که شمع مراد مگو که چند شوی به خبر مستی عشق سران بلا که رسد از بند از رسد مدعا نیز و نا که خلق از جفای خار بود بشنکی پان عشق شد معلوم بیای بوس بوس که نم فضول بود مگو که کر بکشد عشق مات عیب مگیر تو مست بودی خسر و مرا به بحری	که شام ما محرم زلف یار در نظر است غمی موزد این آشی که در حرکت است کسی که مستی اش از عشق نیست خبر نه بیکوانست مرا سر بلا که کرد دست و کرد دلیل بر سی جفای کل تبر است سایه شین ملامت نمود این سر است همین بس است که آستان در دست چه جای عیب که خود عشق را بچین که شد عمر و منورم نهاد آن سحر است
---	--

مرا از روی جانان قبله پیش است برن سنگ ای علامت کوزیر سو بکشد جان درون سینه با عشق بخون گرم دل پوست بایا ر	مسلمانان ندانم کین چه کیش است که ما را چشمهای عقل پیش است بکشد غم که آن هم زان خوش است بسای کپیه که یز و صل سیریش است
--	--

فای جان از کین از جام می  
 خسته شد از این جهان بایا می  
 علاء الدین و از این جهان بایا می  
 خسته شد از این جهان بایا می

دوین در می توان گفتش زانک  
 با استقبال بین میکند دل  
 خطت نداشت در جان منجله را که  
 جوهرم نیست خاک بر حکیم  
 مگو خسر و که عشقم آشنا شد

مرا از روی جانان قبله پیش است  
 برن سنگ ای علامت کوزیر سو  
 بکشد جان درون سینه با عشق  
 بخون گرم دل پوست بایا ر

فای جان از کین از جام می  
 خسته شد از این جهان بایا می  
 علاء الدین و از این جهان بایا می  
 خسته شد از این جهان بایا می

دوین در می توان گفتش زانک  
 با استقبال بین میکند دل  
 خطت نداشت در جان منجله را که  
 جوهرم نیست خاک بر حکیم  
 مگو خسر و که عشقم آشنا شد

دوین در می توان گفتش زانک با استقبال بین میکند دل خطت نداشت در جان منجله را که جوهرم نیست خاک بر حکیم مگو خسر و که عشقم آشنا شد	دوین در می توان گفتش زانک با استقبال بین میکند دل خطت نداشت در جان منجله را که جوهرم نیست خاک بر حکیم مگو خسر و که عشقم آشنا شد
---	---

امشب شب تا فردا ز منتاب کرد داشت دل میباید بشیرینی جان میل نی کرد سنگام سحر خلق محراب و دل من قربان شدم و چون شوم و ای که آن ناله عتاب سکان وین کل شد دل مرده دوق ابدی داد بجان را که کستم بنظر مست و کفتم بپوش دل مرده دوق ابدی داد بجان را که یزد داشت خبر ارم و دل از کس	وز کیه شادی می فراموش کرد داشت مسکین مکن آرایش جلاب کرد داشت زابری بی می محراب کرد داشت بر جان من ارم و قصاب کرد داشت فریاد که فریاد ز منتاب کرد داشت سر غم او ناوکل بر تاب کرد داشت جان از سکرات اجل خواب کرد رنقش که بزم موشک و تاب کرد داشت خسر و که فرایه ز می تاب کرد داشت
---	---

فای جان از کین از جام می  
 خسته شد از این جهان بایا می  
 علاء الدین و از این جهان بایا می  
 خسته شد از این جهان بایا می

دوین در می توان گفتش زانک  
 با استقبال بین میکند دل  
 خطت نداشت در جان منجله را که  
 جوهرم نیست خاک بر حکیم  
 مگو خسر و که عشقم آشنا شد

مرا از روی جانان قبله پیش است  
 برن سنگ ای علامت کوزیر سو  
 بکشد جان درون سینه با عشق  
 بخون گرم دل پوست بایا ر

فای جان از کین از جام می  
 خسته شد از این جهان بایا می  
 علاء الدین و از این جهان بایا می  
 خسته شد از این جهان بایا می



در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال

باغش خوش بوذ ام کرجه در رایت خواب هم نام کجی دیدی رفتی مکر بر درش سودم همه شب دین و چشم مرا مردمان گویند جونی در خیال دلف او با جرای دوشی بری که شب خون بود حال نوش نازا بر من و تو سرت عشق ارجه روز کرجه در سجده تو ام جو غم نغم کاویت ضایع آن رفتی که بردن دلاان عشق دل کران بارغت حسود لیک	یاد میکنم از آن شبها که در رایت آن شب فرغ که بایادم به پداری غنیه بود کرجه بر خاک درش خواب چون بود مرغی که عرش در کفایت یث سرت کردم جوی بری به شوای پر تو بری غم و بر من خون خواب هم نسوس من دگری کان به سگای ناخوش آن روزی که بر مستان شای شخص معبر موش دعا لم با سبکای
---	--

ای ترک کان ابرو من گشته ابرویت رفتی طفل کویو انهرم آخه کنی که بدین سو غمناک جوی کین مسجد جوم جندین بابی جمارت	ملک محمد مند و جین نهم سکی موت تاجند حورم صرت باشد که شوم آوخته دل دارم در بجه کسوت رویم بسوی قبله دل جانب ابروت
--	---

در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال

در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال

در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال

در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال

شبهه کس خفته جوس که رچی ایا که نام کلی گرم که یاد کلستانه جان در طلب من تا باذر دین غم عشق تو مگو کز بت سودن جودیم سر در غم جو کانت راضیت من خرد	افسانه دل گویم در عشق سلویت دین کونه در اندام سر جاسی دوست فریاد که با فنی هم ناید کجی از کویت بر آیت دیرا که خاکستر مندویت آن بخت که اکاذب سر در غم مارت
--	---

دیدمش اورد و شب در دل درون ایا دین دل را در اکنه خوابی به باش کفایت دل در میان کن زو به جانی امشب ای جان کن پرون که رچا ناز آن عشق جاک در روز قیامت گفته اند جام خود بادی سیکل جود مکنون کی بوم جوهر میکن تا بعد جان میکنم که آسان راز خون آلود خوشی دل من بام خسرو در عاشقی میسوزد و لب	باز امشب بر من بجان خون خواهی در میان دین و دل تاج خورشید کشت کویان جان شبی صد خون خواهی کاشنای می بوم در دل درون خواهی اندرین شبها رخم بر من مکنون خواهی کاش بدنی عمرم مکنون خواهی که شست هر چه آید بر سر خاک زبون خواهی که شست کاین درق خامت و عوف ابروی خواهی دود این روزن در جیف اکنون خواهی
--	--

در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال

در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال

در عالم اسرار و در عالم غیب  
 در عالم دل و در عالم عشق  
 در عالم کمال و در عالم کمال  
 در عالم کمال و در عالم کمال



ازین مونس شانی پاد اود منت  
 بر آب دید خروم جسطان بکوبت  
 با قدر عباي تو مارا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است

روزگار ای شد که دل با داغ خوابان چو کرد مشکل آید بودن دل که باو گشت	ازین مونس شانی پاد اود منت بر آب دید خروم جسطان بکوبت
عقل پروان شد من بر سید مشکی گشت من شی چون کوی دایم در لاری کرد	وجود را بعدم مر زمان شایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است
اکی که دلمه را اسکند مشنه جگر دل بر لغت ماند ازو بوی سلمایه بوی	بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است
کر خیالت مونس دل شد مرا بارش دار مردمان کوبند جونی حصار کوب	بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است

نموده مین جوی من آفایه است ز روشنی رفت که بعد نقاب بوفه	بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است
دلم زنا و کشت مرار روزن شد شب من از جبه سبب تیغ تر بود روز	بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است
منت بقرب و اینک ریح غم سفید ولی خوشم که دران غرق اعدا است	بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است

ازین مونس شانی پاد اود منت  
 بر آب دید خروم جسطان بکوبت  
 با قدر عباي تو مارا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است

ازین مونس شانی پاد اود منت  
 بر آب دید خروم جسطان بکوبت  
 با قدر عباي تو مارا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است

ازین مونس شانی پاد اود منت بر آب دید خروم جسطان بکوبت	وجود را بعدم مر زمان شایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است
بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است	وجود را بعدم مر زمان شایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است

بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است	وجود را بعدم مر زمان شایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است
بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است	وجود را بعدم مر زمان شایه است بک پر غشک ترا این در جسطان بجایه است

ازین مونس شانی پاد اود منت  
 بر آب دید خروم جسطان بکوبت  
 با قدر عباي تو مارا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است  
 زمر عشقت کام عیشم تلخ نموده  
 کوه سر و باغ را بالا خوش است



در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا

در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا

از دم سرد فراق برک جنون ماند  
 گریه که از سوز دل گرم کردن می مست  
 دل که در من گشت کم بر تو کان می آم  
 شوی هم از خون من خال گریه می  
 پی خیزند کو سپید جان می کند  
 می بود آن شوخ و من گریه کم مالش  
 دوش من خور و لطف گفت غلام می

مادایه رد لم یار کردن خواهد رفت  
 تزل من ناخن آور برین جان خراب  
 روزی کردن محو است برسم بارش  
 مست و دیوانه و من ارغوانه برون می  
 سیری بنم و من مردن خود میخوانم  
 میکم شکر غمت کوست مرا میسر  
 خسر و اجند غزل جوایه نام رود

در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا

در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا

در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا

در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا

شب نیست که تو بر سر مرگو نیر نیست  
 صد سرخسای می تو با از ج در غرام  
 پی دم و از ج زنی غمزه بردم  
 عطار کو به بند و کار که من دوست  
 یل آنک کو شش اری سامان من کنی  
 زلف بنان بگردن شیران نمک کند  
 در فتنه و بلا بکند که نه اوست

من و شب زندگایه من ایست  
 همه شب خون دل نوشم پیادش  
 می نام شب پیدایی محبت  
 من و کج غم و شبهای تاریک  
 و عشقش کاه میرم که زیم باز  
 زلم کن تا میرم زیر بایت

در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا

در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا  
 در خفا و در غایت خفا



فراخ از دل آید ز کوه  
 و از کوه آید ز فراخ  
 و از فراخ آید ز کوه  
 و از کوه آید ز فراخ

بسات این قیمت خسرو که کوی  
 غلام را یکایک من است

یار جون با ماست بگردیدش تمجیل  
 آن تبت اندر سینه و سوزان دلم فدیوار  
 کشن خود خواستم از غن جون ویراو  
 روان صدق را در راحت و محبت غم  
 مرد جون شد عاشق جانان ترسد از بلا  
 شوی و بر میرز کاردی نیت کار عاشقا  
 جون حالت آیت رحمت شد از خلق  
 خط شد آغان جو در دست از خشم  
 ای خسرو را بیخه میکنی از مهر عشق  
 گفت جون می شنود و بهود و قائل

صبا کو بوی تو جان پرورست  
 بد نبال زلف مکار کار  
 دل خلق را سویی پرورست  
 دیه را گران زلف هم ترست  
 برون برازین چشم بر خون من  
 که از خون جگر آستان ترست

خسرو ابدی آید ز کوه  
 و از کوه آید ز خسرو  
 و از خسرو آید ز کوه  
 و از کوه آید ز خسرو

خلق در عیال اقبال الهی آباد  
 باد دولت و دولت و دولت  
 خان اسلام مودت و دولت  
 دولت او دولت و دولت

سیا از بی سیاه  
 و از سیاه آید ز سیا  
 و از سیا آید ز سیاه  
 و از سیاه آید ز سیا

سر اندازیم به که دایه ز مهر  
 در نیست خال دلت بر سرم  
 ز بی طعن جاودید خورشید را  
 مکنس فند و پروانه آتش کز یه  
 بعیرم درین سوز من عاقبت  
 گجایم آن خانه ویران شده  
 چه دانه ملک حفته در خواب ناز  
 ز در بادی دین خسرو مرغ  
 که سرب در دوست در دست  
 که این سر نه ایق بان افرست  
 که گویند معشوق نیلو فرست  
 موس و دیگر و عاشقی دیگرست  
 که میزیم بس از شعله خاکسترست  
 که مرشب بجای فراب اندرست  
 که نا آن لدا پیش مش درست  
 که خود عاشقا را همین زیورست

عشق اگر چه شان کت بدست  
 سر که جویند مرا بی او معشوق  
 که چه صد روز نیک عاشق راست  
 دیگران بجز تو جسد امیرند  
 صوفیه ماکست مردن دوست  
 همه عیال است با ده و منزش  
 نزد عارف سعادت ابدست  
 کوی او عاشق مراد خودست  
 بهترین روز اسیر روز بدست  
 مردنم اینکل اندرین حدست  
 جرم بر ساقیان سرو قدست  
 ششمن مارانه خسروست

فراخ از دل آید ز کوه  
 و از کوه آید ز فراخ  
 و از فراخ آید ز کوه  
 و از کوه آید ز فراخ

فراخ از دل آید ز کوه  
 و از کوه آید ز فراخ  
 و از فراخ آید ز کوه  
 و از کوه آید ز فراخ



در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است

برسم تو به شد ز می خند و  
 خدای آردوش کی بعد است

ز بس که گوش جسته بر افغان است  
 به پیای اکرم جان رود عجب بنده  
 دعا و عمر گشتم و لی قبول جفا  
 جوشع سوختم از ام گفت شب  
 میان جان و شمع دوی او فتنه ترسم  
 تو در درون من از جان خسته شکی مباد  
 مبین که ای من بر درت که در عت  
 تو را من نشوی نیست بخت آملک

مراد لغ تو بجا جان یا ذکاست  
 اگر جان میرود کور و غشی نیست  
 بصف عاشقان میرم که گویند  
 شدم بخود که شمه کمتر کن  
 فدایش جان من چون در آید یار است  
 تو بایف مان که مارا با تو کار است  
 سکی هم خوابه یار و غار است  
 که من نو باده و می مست کار است

شاه را پیوسته ایستاده ایستاده  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است

زودق من که در می پر گشتم  
 غلام آن بتم که ناز سیخ

مرا زنده است خانه پی تو سر خند  
 دو چشم را ز گویت آب خاک  
 بگویت زرد و دوشد خنده و یاک  
 مویانیکوان ناساز کا دست

با این جلال روی صم خستم خطا  
 درویش پین بکجه خود می بزد موسی  
 خشمش برون گشتم جو من که میشد  
 سر کس با دوی تو جوید من آن نیم  
 رویم بسوی قبله و دل که بسوی  
 شبهای جویش روز کنم راه شب روز  
 ضایع کن دعای خود ای بار سافت  
 خسرو منال بگردل کم شده بدرد  
 کایسته مراد نه بحر جمال باست  
 زان شمع کش ملائکه پروانه حیات  
 صدفت آن مثل که که که ادشمن  
 مادر امین بیست که این باداران  
 باری مرا کنیم نانی که ناز و است  
 بن روز چون منی که بدین روز بد است  
 در حق پدی که نه در خورد این عات  
 کالاش کن حلال که نه تو آشت

سلطان فغان فغان  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است

شاه را پیوسته ایستاده ایستاده  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است

سلطان فغان فغان  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است  
 و هر روز در حال فناست  
 و هر روز در حال زوال است



بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم

و قی غباری ناستان برت سحر	تا کی تنی حشی کند باحد خال درت
دستی بای آشنا درید کارا حوش	عرق هر یک قتل خون صد دل درشت
در یافتن دل زردیت از حد غارت	آن برده ما با زده چون گشت پد اکوشت
یله ابر که کاسی بگو آن جبهه حورشید را	در قور دریا خال شد او تشنگی نلوشت
کرچه ز رحمت آبی شهابه اید در دلم	اربع ما که لم خوانم همه شب برت
آفر کم از نطآن از دور در محل تو کر	دست امیدم کوتاه است ارشاج برت
در بند پروازت جان بکده اسیرت بکرم	زین سان که دیدم حال خود شاید بکرم
بی کن جفا ناستن تویی یزیم از دیدن هر	زیر که تو زیبارخی بدین باشد برت
کوی کند خسرو از آن توام کرچه	تسکین جان خوش را ناچار دارم

من کیستم که کین غمت با جویم	طوفان آتشی چه بد بنا کنم خیمت
خوفا بین در آینه وانصاف مرا	کر چون تویی جدا شدن اندازم
کوباد مجربه را بر تو نیم جو	زیر سان بکال کوی تو خاشاک و حس
یله باد هوسد همه از کار چین	یادش دی که رین همه کان مانده
انجا که دوست جلی طامس مکنه	سربسته عشق دین عشاق کر کیمت

بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم

بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم

جون کویش روی که در سبب دور	خط برعدا را و که کلپی بر اطلیبت
په سرو خود ج جای گشتا خروا	باغ بهشت پی نفع معشوق محبت

سرخ از نکس خون در تو ماول	کانه دون مر جگر زان رخ ماول
حشمت آفت غم فتنه رو قیام خط	زنده کایه با حین خضمان نه حد حوت
جشم اری تو جستان پند بیکر غش	خیره بی یقه آلوده تر دلا حیت
جان که دارم می کشد از یاد حوت	جان من از توجه نهان کاشکارا حیت
ساقیا کوی خودم ناتوانه اید کان	مردم را شربتی و آتشم را در غیت
یله که در کویه زنی طعنه جو در تراب	بر که دین سیل بند من قوی مرد
اندوان معوض که حوزا رند سواد	یله مبارد خدا کو کتر او مند و حیت
عنه لیا ایلای روی باشد بوی	مرغ گشتت اکل عاشق بر حوت
مهرشی خسرو که کوبه سیند در کویت	زیر دیوار تو سلطان با سبان حوت

تیر که امین لالت کان رکان موت	دست که امین دست کان بکان موت
وجه همه نیکوان از دل ما راجعت	را که بقطهای شان میح نشان موت

بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم

بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم

بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم  
بازم از آنکه در این عالم



بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

عشق اگر مینماید تو کشای بند کو چه دلیلم کشت از آن که صد دلش از تو نام و فابره کو جو ری صد بمیر عن دوستی حاکم می کنم جان و رف دارد از آن که رخسار دل برز خاک کور شد این دل قنادر چه باریک غم تیغ زن و وارمان خسرو در مان را	جان سخت آفرین وای جان تو هر چه کنم سویی جویم گوید اران تو عرض متاعی مکن کان به کان تو توشه عشق است این رخ سنان تو و در کش این دست غایب و ان تو باد ازین کور تر کر نکران تویت سود ویت این وزین هیچ زیان تو
--	---

شب که شفت و اول محبت وقت او خوش که در چنین قفیش کشتی با ده نه بکف سیل جبهه کوی بیست و پی خبری صدف حشک زاهدان را با ده ساقیا غوطه ده و ارمی کرج به مسیت عیب حریف	باکی ببل سیل توید کور با ده در دست و نارین برست عمر ازین سان دوزخ کور سر که اوست نیت پی خبرت سر چه ما راست در سر آن زت کاشام شعله در جگرست کند ریش محبت منست
---	--

از این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

کرمیخانه مفسدان شراب خسرو اجنه ارکنت ترسیع باد شامند بنده خاک درست رو که عفو فدای معتبرست	یاد خواند بنان حسن ثامت دودیت بر آتش جبهان سوز شد در زنت سر از جان غرق سر خطه جراحیت در جهان دزدن نظر دارد و چشم خود بر شد گویه ام ارجمای کیرم بسیار شد آه خلق مش دار کو خون ریزی ز صد جو خند و
--	--

آفت دی مسایه جوان عیارست ما و عشق یار اگر در قید و در میگرد یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر جان	شده خون مسلمان بر آن خون آزار عاشقان دوست را با کز و ایان کار زین مکتورن روان عشق ار قنار
--	---

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال

بازم از غایت کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال  
 در این عالم کمال



در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

برق شیرین نظر مست بار از نازیک	بر دل فرما ذکوه بی ستون هم بار
در جهان نفس عاشق که از غارتیان	گاه سر بانی مقام کمتر از عیار است
بی برهن بارده رو که اسلام را	یا جو من گواه را در مشیت هم بار
چند گویند که روز ما بند ای تبست	از تن خسر که امین دل که آن زار

**دست**

بدان جهان که حسیت بس فراوان	چنان مکن که بدان کرده است
می که جاک بدان جانم افکند	سمان هست که طالع شد اگر کیم است
کسی که جان سیریک نطاف حوا که کرد	دما شش کن که می کند فراوان
نزدت دلم باز کونه کن که رود	کینی نطاف که چند است داغ نجات
مگر که از نخت چند جان بجاء افاد	لباب است برادر جان چه رخت است
پنم چند جو صد جان دبی خوشه را	پنم جان جوان داد مرز و دانت

**دست**

شکرت باشد اگر چه سب بود مرکب	مکسی نیز نگویم که کند سایه بر آن لب
بگرش سر ابرو مکن از مهر خدا غم	که ز محراب تو بر شد بنگش نفس یارب
مکن ای دست نصیحت که مکن مجازا	جو بود مدب این توان کشتن

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

منم وقامت شا هر بروای جوا جودن	تو در مسجد خود زن و ایسا دل فرغ
دل در دوش نه از خبر از ناز سلاطین	بر بی کان بر آید سر ما و هم مرکب
خیال هر زلفت خبر از خواب نه دارم	چه در دست شمع ده که بی لای شمشیر
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کجای	کینی عجب که مست این میدان کفنی است
عجبی که لب آید که مساده اشود سر	ز پیه محراب طاج فسونیت محراب
که بود خسر و در بر که در سر توبی	بهر کنگر دلفت سر میران مقرب

**دست**

باز بر آید و بر سبزه در افشاید کرد	بر کل راصد و لولو عایینه کرد
قطع الاله جوار باد هوا کردان کشت	ست شد منبل و آنکل غزل جوانه
شاه باغ زینل رکنی باران	کوشه راصد و لولو عایینه کرد
مرغ در کعبه عشاق سرود می کیفیت	جاک زد پر من خود کل و بار این کرد
یل صبا دی که فلاخه بجن می میخورد	میج یاد من کم کشته رند اینا
آفرین شرم آن بود که او خندان	بر لب آب پشت و شکر افشاید
حق چشم من مسکیت خدا یا میند	بایش آن کشت که بر نرگس سباینه
مهرت مکن ای کل به عذ کل	یار هر چند که در روی تو بخت این کرد

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار



[illegible]

من جود  
رضایع  
الطایف  
و  
مطلع

[illegible]

عزت خسر و اسوایی زان دهن  
ای بسا دل که  
خاتم اند و من اکشت گیر دو دست  
ای بسا سیم  
روی تو دیدم و خط دور رسانید نخست

مردم آن نیز زشت باشد پردۀ دل جو بس	زنده ارم رپی وصل تنی دارم خون نارم کن که نکو می کجی دیر بایه دل خسر و زخا سوختی و راز بردش
ای خوش آن که هر دشتی ز عجب ادخلق که رانکه در دل و کر که جوان و ترور	خم دلف تو که رخیر جنوش خوانند یا صبا نرم تری یوب غبار لشف عجب آید همه را مردنم از عجب مرا جان عاشق جو برون رفت محو اسدش کود این خوبان ای یار عشاقی که

میرزا محمد علی خان



[illegible][illegible]



باز از این که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد

در این عالم که در این عالم

سینه پرست و آب و شستن و سرو بلند	باده صایح بجام آلودن باید مکند
جای عسل مست بر سر بلند و زین قبل	مست جای آبل عسل می برد حلال
نرگس اندر عین مستی سوی گل حشمت	ورنه گل بر سینه هم خدین کردی شخت
گل اران کم عمر شد کو مشترار و خوش	دام در که وقت گل شد ارجی
ساقی می جاشی کن بعد اران در دایه	کو ترش شد می از اجاشی باید در
بند بندم را جدا کرد دست و مست غم سنج	تو بخون کرم می بودند کن بندم ببند
شاه مجلس بوش آن ده که من از چشم	پیش رویست باش می گویم بر آتش خون
کرد دل خسر و گس بادی کند با موی تو	رشته بختی در آتش و در آتش کند

ب

عشق نه دل زد دست ما برد	نه پیر عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قمار و تمکین	یک یک زد و لم جدا جدا برد
مارا که غم خیال کشیم	شاه آذ و خانه کدا برد
مردل که بسینه کسی دید	یا در کف غم سپرد یا برد
سیداب غمش در آند از شهاد	باراد مراد بارسا برد

ای که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد

باز از این که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد

دل را می برد سیل وید	نا دست در دوزم مرا برد
شب صورت او کو آب دیدم	اشکم بدوید و خواب را برد
این دیدن من که کوه با ذ	پیش همه آب روی ما برد
از دست برفت جان خود	غم میج نمانش کجا برد
مرا غیبت که پیدانی توانم کرد	حکایت دل شیدانی توانم کرد
تو حال من خود ازین روی در پیرون	که من بروی تو پیدانی توانم کرد
در و نه خون شد و سخی جان من بگر	که دل منور شکیانی توانم کرد
بدین خوشم که تو با می درون جان منی	من از خاطر تو جانی توانم کرد
از آن کجی که غم شای روی تو کردم	بهیج باغ ناشانی توانم کرد
مگر تو خود بگرم بار کشیم دل ریش	که من ز شرم نقاضانی توانم کرد
کدا شتم دل خسر و بر لغت جلم	ز روزه خواش کالانی توانم کرد

عشاق حیوة ارب حن ان تو یابند	خوبان عمل قننه زدیوان تو یابند
بینم به ارجیت سحر و کشت و ل	کان مه که بر دل رکوبان تو یابند

باز از این که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد  
 در این عالم که در این عالم  
 هر که از این عالم بگذرد



مهر در این دلیلی که ایام و روزگار  
 ایام و روزگار در این دلیلی که مهر  
 ایام و روزگار در این دلیلی که مهر  
 ایام و روزگار در این دلیلی که مهر

<p>آنان که سرخوش بگویند تو بایسته          بوسیدن بای سکن سجان تو بایسته          ز کاکار گرفته همه پیکان تو بایسته          بس دست نعلم که بدامان تو بایسته          بارش بهر دلف بریشان تو بایسته          کین مرتبه از دولت جوان تو بایسته          داد جگر خود ز مشکدان تو بایسته          کین زندیکه از جگر حیران تو بایسته</p>	<p>بشاید که بشکند دست سر دیگر          بی بخت کسای که بر غم من محرم          که خاک وجودم ز بس برک پهن          فردای قیامت که با صفای من خلق          هر جا که گریزد دل آتش زده من          عشق از کثرت مست جوان بوی من          بر سوختگان کم ز کی حنای من          در یون جان میکند از لعل تو خرد</p>
--	--

<p>یک سلسله لیلی و مجنون شد چندی          یکی بی خود از دست جگر خون شد          تو روی مکران زد که کون شد چندی          بکه از درین بادیه پرون شد چندی          اینکل نکراد کت میون شد چندی</p>	<p>مایم درون سوخته پرون شد چندی          خوریم بی خون ز تو اکنون تو آخر          جوش حال دگر کون شد از اندوه تو          بی مرغ چه خولیه سوی باغ تو          در عشق فدا شد دل و جان و حس</p>
---	--

دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر

<p>شک دل بایگان بسود          عشق آید و کردن خسود          آنکس که رسم زد آشنا بود          مانده ام که این عریف دل زد          ای ترک حنش رکابت          مگذار که در دحل بمیرم          دل بر تو بکشتیم کان داشت          عاشق نه خود از در تو شد دور          جان دادم و درد تو خسیدم</p>	<p>نادل طلسم باز جان بسود          رزد آند و سر ز با سبان برود          بر شمع خبریه توان بسود          زد قلب و مهر و ایگان برود          از بخت جابگان عنان برود          این لاشه که آید کاروان برود          شد عاقبت آنچه او کان برود          بازاع چه حیل که استخوان برود          این را تو بیکر که خسود آن برود</p>
---	--

<p>حد حنست که اصل دل بداند          مسیح و خضر را آن روی نبای          مبین کایست لافدار نظیرت          لبست راجان توان خواند و لیکن          مرغ ای بالک دامن عاشقانت</p>	<p>دو عالم در ته بایت فشانند          بکش جانان مرا که زنده مانند          که میکوی در روغی وامت مانند          نمی دانم که آن خطا راجه خوانند          اگر بر چشم تو دامن نشانند</p>
--	---

دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر

دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر

دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر

دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر  
 دیده صد بار در این دلیلی که مهر



و

از آن خون روشن آید و چنان  
که نور از نور عادت که ایام  
و حق عشق تو از می  
در کشن میکان از خط تو را

پایه کس نه زنده این مع ذوالاداری  
من خفته ز جایی نه خفته بیست ماه  
من خفته ز جایی نه خفته بیست ماه  
من خفته ز جایی نه خفته بیست ماه

ان کریم  
 مادی  
 عاشق  
 یاف  
 یک  
 پ

آن عزیزان که محبت بدل من کردند  
من جو مرغان قفس خوی برندان کردم

فرغ آن روز که بردید در شکم و نه  
وقت شان خوش که بکه کل کلشن

*[Faint handwritten Persian script in a diagonal band across the page]*

۱۰۰

همیشه از آنکه در حق زانوی بیایه جدا  
همیشه از آنکه در حق زانوی بیایه جدا

3.



باز در دل غم ز خانه و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ

باد آمد و بوی گل در میان آورد	خند باغ مرا که به مجسمه ان آورد
بار کلهار نواز در دکن یادم داد	غما بر حکم زخم جو سپکان آورد
فصل نوبت که آورد طرب در خلق	چشم بد روز مرا موسم باران آورد
مرحبه باد که بر سینه من کرد گذر	در چمن بوی کباب از پیستان آورد
بوی آن کم شد خوش میام سیح	زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کاو آید به سر و حرم آنکس همار	سوی مراغ بسی سوخدا مان آورد
توان زیت بجان دکان کج صبا	جای خاشاک دگویی تو همه جان آورد
باد یارب که رقیب تو بر شان وقت	که ترا برسد دلهار بریشان آورد
با جان روزی از بد دل خرو صید	توان خفه و بر روی تو توان آورد

باز بوی گل مراد یوانه کرد	بار در عظم صبا بیگانه کرد
بانم از سر مان شد مستی عشق	بس که طبل از مستانه کرد
کل جو شمع خوب روی بر فروخت	طبل چنان را بروانه کرد
لا اله الا الله فاضای شراب	جوع می در نه چانه کرد

قدار آن خود افشایی ایا  
 باده می نشانی ایا  
 باده می نشانی ایا  
 باده می نشانی ایا

بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ

باز در دل غم ز خانه و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ

یخ بر آب دلف قند باغ	دلف دایا آب سبیل شانه کرد
فرمن بسیار شیاران سوخت	بس که عشقت آتش دیوانه کرد
جان بردار خانه من عاقبت	این کفن دشتی که در دل خانه کرد
قصه شرمین عجب افسانه ایست	کوه کن خواب اندرین افسانه کرد
از دل خدو چه برسی حال کو	قبیل را در کار این سخن نه کرد

  

باز یازان شیم دیوانه کرد	کان بسرامن کو آب افسانه کرد
شد حراب این دیده و سلطان حسن	ادکجا منزل درین دیوانه کرد
کم مباحنا موسی اوجه دلف را	بهر آرد دل من شانه کرد
شمع همان داشت چون بروانه را	مرغ بریا ششم ابروانه کرد
جان من آن آشنا کوی تو بی	کو مرا ارجان خود بیگانه کرد
من غمی دلم که هجر باشد بری	شکل تو بایی مراد یوانه کرد
از دل خدو چه برسی حال کو	قبیل را در کار این سخن نه کرد

  

یک دل بر کوی تو آباد نیانند	یک جان زخم دلف تو آرد سیاه بند
-----------------------------	--------------------------------

باز در دل غم ز خانه و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ  
 بوی گلستان و باغ و باغ



[illegible]

از خط بر م از خط بر م از خط بر م  
و در خط بر م از خط بر م از خط بر م  
چون و تیا بودمان از خط بر م

عزم شد آن کل گشته را  
گشته این دل گشته را  
ز خون گشته این دود را  
اول که ادعای عقیله را  
که بنیایا عقیله را  
مجبور شد آن دهر را  
دل در بر آید  
از آیت اسم آید  
از آیت اسم آید

یل انجمن از کل اوقاف  
 یل تاج کاغذ و ادوات  
 یل سبک و سنگین  
 یل مال و غیره  
 یل از کل و غیره

این کمین است می آید که خوشتر  
چون زید چنان گوید ناپسند

جستنها را کو بی کین ناز و کرشمه کند  
هم شکاف دل کند و هم بی چون آن  
بردست عشاق کو بنید و روی موه کند  
چشم مشتاقان از حوین بسته می گردد  
بند بر عاشق بد آن ماند که باشد هر  
دم که بر یادش بر آید باز در تن حور و  
ی صبا آن که دل نکند بجز ما بگو  
خسر و جان دوست می از بی جاگان

یل محضان که پیش یار یه  
 مارا کشید چون غریبا ن  
 جان خواهم داد بیش نایش  
 کرمی کشدم فدای او یم  
 این شکر جبرانی کوار یه  
 کیسدم که شما داران دیار یه  
 امروز مرا بمن کدوار یه  
 دغا دیروی او میار یه

[illegible]

6 یستم و مباح و دل

مستان خود و کباب  
در چشم بر قصه دم می  
ننشیند با آن فرست  
مکن دو چشم را ب

Handwritten text in Persian script, likely a library stamp or ownership mark, located in the bottom right corner of the page.

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content, showing dense cursive script.

۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲



باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود

بر دوست برید جان و عقلم	کالا همه خشم را سبارید
یک دین ز دل اگر بگوید	شاید که شاگاه کارید
یک محنت و غم سکن شاد م	کر پاد مرا بیاد کارید
ای طایفه که در دنان نیست	سپهات که در کلام کارید
کره دل فلان غم بکشد	بر سینه خردش کارید

انکه آید به لم مرتب و جایی بکند	چه شود روزی اگر یاد گدا بکند
شهر شود دید و او دو نمایه نکند	مهرن دور برسم که ندانی بکند
ست و شمشیر بکشد بر سرم آید مرد	یارب اندر دلش فلک که خطای
از که جویم مدد آید و دم جوار است	مش ازین باید ز راه که دعای بکند
مکت ما که نه جو ما سوخته باشد آخر	کار چید ما را سرو با بی بکند
روای دوست که آه من اثر خواهد کرد	مکت اینجا کند آخر جایی بکند
دوش نظار کیت بد گفت از شایه	مهر کن ناغم جوارش سرایی بکند
با چنین جوید جنایی که تو داری پس	نه سمانا که مرا عمر وفا بی بکند
بر غبار آید اگر کسی تو خسو و مرد	در دود کوی و در حال صفا بی بکند

باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود

باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود

افسوس ازین جوق که بر باد میرود	کامین مانده بر دوش او میرود
سردم زمین که بی یی دیوی کم	بر آسمان فرشته تیر یاد میرود
و کین دل غراب عمان گدا شود	سیل منش جین که به نیاد میرود
ز راه به بند دنان و بجان مت را	خاطر بسوی لبت نوشاد میرود
گاه غار صد نیست تو به بی کم	جود سایه آذان همه اریاد میرود
ای من غلام دولت آن نیکن بند	کر بند یک نفس به آراد میرود
ضایع مکن بکند و بازی بسان گل	این پنج رون عمر که بر باد میرود
یل نفس بند کیر که اختر بگردش است	ای مرغ بوش ار که صیاد میرود
آسته نه بروی زمین بای کادی	بر روی شاهان بری زاد میرود
زخم زبان خسرو اثری کند ترا	سینه خود سخن به پیش فرما میرود

آن نخل ترک آب ز حوی جگر خور	بجان سبلی از آن نخل بر خور
کشت سبش بدست ساد که ای	حایی چاکوفت حد نخل جگر خور
من به خود این چنین رخس کشم ای	در نه کسی نه از من بیستر خور

باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود  
 باز من است ز کوه اندر دود



بدرستی که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است

من کیستم که بر در تویی سبر شوم	حاشا که خون من بجان مال خورده
چنان شد غراب سم می دل و منور	دیوانه باشاد و سه روزی که خورده
بهری براد فراوان بود عریف	مردانه که که تنغ سیاست خورده
خوش طوطیست خسرو مسکین ام حجب	که بخت خوش غصه بجای شکر خورده

آن سرو نادر جان و جان که میرود	وان کل دست سرودان که می رود
بنکو که نادل که کشا می برد	یا بھر خاطر بکوان که می رود
دی جان می سبردم و او بود بر سرم	امروز بار ناما بسد آن که میرود
پن سوی منگرید که این کشته با کت	زان سونکه کینه که جان که میرود
جاناد لم مین که جو جادش در فغانست	این پن که در رکاب و جان که میرود
از جواب جسته که مرا بوسه زد کبی	جان دینار بار کان که میرود
دور از دمان من نه لبست انکه شکر	بکو که شکر بدمان که میرود
گفتی که بند شو بکم من نزار شکر	دام که این سخن زبان که میرود
خسرو که میکش ز تو دامن بکیرتم	که بھر رستن بامان که میرود
گفتی که من جفا نکم که نمی کنی	سر روز پیش شاه فغان که میرود

بدرستی که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است

بدرستی که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است

از حال مات منیج حکایت می رسد	در کار مات منیج حکایت می رسد
معدوبی را که تو می کشم که کوک با	در حق کو سفند رعایت می رسد
گویند بگذرد جو بغایت رسید عشق	جانم کپست و عشق بغایت می رسد
کم ر جان شد ست لم بادمان	کش از کتاب صبر مدایت می رسد
بلدشت دوش رفت شش چشم	ما می که شست و شب نهایت می رسد
از غم زشت قصه جورت بسودا شکر	سر روز در کدام ولایت می رسد
ای عقل بگذر از سر خسرو که مرزا	در کار امل عشق کجایت می رسد

امشب مه ما برد ما بود	ما مش بو بال میلا بود
در باغ وصال می که شتم	کل در حب و سرور ایستاد بود
بیگانه کسی نبود و بود	دل محنم و دید آشتا بود
موشش و دل و صبر باز نماند	این مرد و سه جنبه که کجا بود
از چو می آن زمان که دیدم	در یوسف خود که بی بها بود
آن عیسی اگر دم ندا می	امید یزیدین کرا بود

بدرستی که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است

بدرستی که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است

بدرستی که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است  
 و در هر یک از اینها که در این کتاب است



این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

در قید طاق ابرو اش	حاجت که بخواستم روا بود
می رفت ولی ذآب چشم	در خیر سلسلش بیا بود
سنگام همه کشید کیسو	شب رفت و منور همه بجای بود
ناکه بسوی جسم روان شد	آن سرو که بر سوکا بود
در خواب غلط بانه خسرو	کین حال مرا نبود یا بود

بار آن بلا عاشقان اینک بگویم	دیوانه باز آید می آنکوتا میرود
کشته کسان را سو بوی خاصان خوش	من در میان لوزان از و او اشکارا
او در در و بر منستم کای من ماکال آن	و نخواهد گشت هم بهیچ مکنایم بود
دل را بیکد مر زمان هم می نیایم توان	مغیر از دستم غمان بسته سما نجا
نظاد کی از برون محلت و سنی بر چون	ای یوسف انجمن که چون جان زلفا
کرم نام بین من ای باد خوش بوی	انجاشایه خاک من کان بای دنیا
از زمانه یاد کن ویران دی آباد کن	امروز بای یاد کن جایه که فدا
یک پاسبان آن سر اتویر بیداری	لیکن چه آگاهی تر از آن شب بیا
کوچه شدم شنید از دم نیست کام ازو	پهلو خسرو را ازو غری بسودا

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

نظان نوید باشد که مر زمام بود	به مش این شریک کوزه خون فضا بود
دیو ج باشد اگر ار تو دل کرام بود	بجان تو که فرو نامدی شی در زول
رسید کار بجای و سخن سمان بود	زبان حدیث تو میگفت و در من کل
منور دل بسوی لطف که کجایم بود	خیال بی رسم بسته در کلوی کشت
بجان کالبدی چند رند دامن بود	بکش و از سر رند کن کوش آفر
تن فرا بک همراه آن جسام بود	در آن جسام من عشقت که اشتم
زهر عیای تو پیوند استخوان بود	جدا شدی ز فراق تو بند بندم
باد اغیار کهن کرد کرد جانم بود	به بندیک غمت جان فرو ختم بخود
طراپاشم جا اما اگر توانم بود	بنار کو بی خسرو صبور باش عشق

آب چشم در دمنده از او ای سدید	بار باد صبح بوی آشنایی مید
با ذرا کان دلف شعل عطری مید	بین که جند اصل از خلق مردود مید
دل گزنا با کام آشنایی مید	بیا رخت آشوب رخت فز در لطف
خوی تو که جوشان سپه وفا مید	هم بخت دوستی کت دوستی مید

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر

این شعر را در این کتاب  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر  
 در این کتاب در این شعر



در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار

و ده که باریک ز بار کن کش بکرم آدم بر آستان دولت امیز وار کفنی اردت فراق من خوابی رود جان خود مکن سکاکی ای جوی این کفخ خون خرد و ایگان فردا وقت منت	تا منورم دیدن طغی روشنایی مید کیت کو درویش مسکین را کدایی نوج کوی خود که مارا دل کواچی آشنایا زازیکه یکر جرای مید کوبیک ششم از دست رهایی
---	--

باذ آند و بوی ز کارم نرسایند فریاد من خسته رسایند بگرکش محتاج ملک خاک شدم بر در و نیز ایام جولایه بر دلف بنان شد انفس من کجاست محمد عباسوس چون عسل دیان سر بردم چه سود ازین لاف عیال کی سیاست کشم که خورم تیری و این شوم آن صد شربت محروم داد کمر از خم شوق	نهان محی ادب یارم نرسایند فریاد که در گوش کارم نرسایند دولت برابرده یارم نرسایند اقبال بر دشته کارم نرسایند بخت آزادی دل بخارم نرسایند کایام بکهار بچارم نرسایند سر بر شرف کسکه دارم نرسایند آن کافز دیوانه سوارم نرسایند یکی جود خود وقت خوارم نرسایند
---	---

جگر دامن دارد کار نرسایند  
 جگر دامن دارد کار نرسایند  
 جگر دامن دارد کار نرسایند  
 جگر دامن دارد کار نرسایند

در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار

بر آب خست یکی گل سیراب نیاید و آنم که لب بند نوار است و کین معدوی اگر نیست دلت را از مهر نا آمدنت را کلا ارجحت کم را ک شهادت دیوانه دیاری دوسم از دل نکشاید کس کویه ام یک ماجر صانع رخ سایه نگذاریم جعیش بود این کاکی بر دل خسرو	آنچه ارباب آید ز می نیاید آن که مکس سر جلا بس نیاید کین معیست ز قصاب نیاید هر کلبه درویشان منها بس نیاید من نالم دیاران را خواب نیاید ماتم جو بود سحت بختم آب نیاید کاراکتی مست مجرا بس نیاید که دست تو تیری دوسه زار نیاید
---	--

بازان سوار مست بر کج می رود او اسب می جسته و ما کشته شویم یل کاجکی که بر دل خوین می رسد نفاش دین نقبله محراب ابروش مر ساعنی که میکزد و قافش بدل	دستم ز کار و کار ز پر می رود لشکر سلاک می شود و میر می رود آن تیر او که بر دل نخیر می رود از بھر توبه کردن تصویر می رود کوی که در درون من تیر می رود
---	--

در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار  
 در این روز که در روزگار



در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است

دیوانه شد دلم ز رفت تو بر گرفت	سکین بای خوش بزمی میروند
هشتم رفت که از نفس آید	با جان برآید آنجکه باشد میروند
ما و شراب و مشاهد مستی و عاشقی	کاین صوفیان همه ترور میروند
زدی که شد پاک تو خسرو دورین	در کار او چه معنی می رو د

بت فرسید من موس شکار دارد	دل صید کرده مر سونه کی سر دارد
دل من بردنش حکم نخست خمش	تو باش عاقل ای که منور کار
نواغش که پیم زرقبنا موافق	چه خوش است کل و لیکن حکم که خار
بروای صبا و حالی که مرا بجز دین	بر ساش اگر چه دامن که کم استوار
بر سر سوار و عنا بنوا خاکی را	که ز شندی محنت دل بر غبار دارد
نخه که سینه من بکاف و جان من	که درون خانه تو دوی جگر دارد
جوا میرفت خسرو نظری که می کن	سخنی نگو بنده که دین فکار دارد

بار ناز اجه کی جانب مانکار د	هم توان دیستن ارجای کمانکار د
اینکه هر بار که از قدم هزار کشد	هم پیکار همان تنغ جسر انکار د

در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است

در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است

در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است

در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است

سیح رخس مباد از جدرین علی	میج روی قدی بر سر مانکار د
خود روای شکل بگوید دلش را که	آنچه اندر دل من مت صبا انکار د
دی بدشنامی که گوش زبانه میرفت	شکو این لطف روی مردم عاقلکار د
جان ترا سجد کند ای بت کافور دل	هر نمانی که در محنت روا بکار د
طاف ابروی بلند تو قوی محراب است	که در چشم تو هر جواب قصا انکار د
عن را که اگر کشتن حلقی بواس	که کسی بهتر از حق لا انکار د
در مس پدا که منم گرفت فلک	بر نفخ خود و یک حرف خطا انکار د

تا ترا خشم جان شکار بود	سر که رادل بود فکار بود
کشت خال لب توام آ	مکش شکر ز سر وار بود
آن زمانه که سویی نت و چشم	این دوای کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهان می نمود	بیش از مسجدش جکار بود
بار سایی که جوهر عوان کشت	در غارنش بکار بود
مت اگر دوزحیت که می باش	عاشق از توبه عار بود
غم مرا سوخت و در جشم و هم	به عمار کی استوار بود

در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است

در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است

در این کتاب که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است  
 و در آنجا که از کتب قدسی است



فردا که در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی

در دلم با حین روارو غم	هون می راجگونه مار بود
در دلم با حین روارو غم	غور می راجگونه مار بود
کونه ام خوش نیادت سیک	شریت در دلم کوه
بای تو در پس و سر خسرو	عمر با یکه بای دار بود

جست آن کو آب شبنم من نیاساید	جو دل بجای نباشد چگونه جواب
غلام ز کس ناخمد بان یا خودم	که کشته بیند و کشتایشی نغیر ماید
کسی که در دل مش هوار غمی کردست	بر آب دین پیا رکان بخشاید
بال من اگر اردست دوست ای	تو مع باش که عمر ارد عا بنوازد
دلم بشاید و سایه در پی در خواب	بیامی که ز تو ویر میج کشاید
زمن میرسد و لا که تو توبه میشکنی	که مت و عاشق و دیوانه را میخیزد
چه کم شود و تو ای به و کار کن دل	ز یکی نظار که در ماند نیاساید
جو مایه مست ز کاتی به که ایان را	که مال حسن و جویای بکسی باید
به نیک برسد جو سعادت خسرو	بکش مگو که کفر و مست تو بیالاید

در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی

فردا که در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی

فردا که در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی

چه پوشی که بر روی آن جهان ماند	و کرد که میدانی که راجا نیامد
بجوای بد که اند روی من حیران ماید	که امین دمد که اند روی تو حیران
بیاد روی او چندان که سوی ماه می نیم	می ماند با و جیری یی خندان
ز چشم کافوت که غن لشکر می کشد سر	بست افیم تن یک نمر آبادان
من درویش رسوا رجستان کشم روبر	چه شبهه عشق درویشی بی غمان
نه مانند مدح من میکنم دل را	که یوسته مرلج آدمی میکان
کرم کن هر حق خسرو که جاوید است ماند	جو میدانی که کس در در حادیدان

جکند دل که جفای تو محمل کند	که اگر جان طلبی سبد مامل کند
و اجست اردن غنچه و زنده بخار	که در ایام جدالت سخن کل کند
سر که اجتم بر خسار کسی سنج دست	شاید اریب سپه رویی بل کند
کو هم کشتم و ان میشم از بریت	که سر موی اران کوه تحمل کند
دم سوخت اسیری که شکا بنود	در بدر کشت فقری که تو کل کند
زین دم سرده و نامکند آن بر تو	که دم باد خوان بر دل و سبیل کند
کدر و حیل خیال تو بچشم من اگر	وید بر آب سکین من بل کند
کار خسرو شد اردست تو دلی	که خیال تو درین کار نغافل کند

فردا که در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی

فردا که در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی

فردا که در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی

فردا که در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی  
 و در این عالم بمانی



در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه

بوسه که یاد از اندر دل و دیر خرد سرودن خوشتر شست و در دل شبها که کم ناله بر یادش ازین کوی که صبا کل ابر داشت و جای خرد بس که حسرتش مدام شود ترکس بنان کردم سویش که گوشه چشم او من سوخته عشقم تو دم و نیم ای دل کو تنگ کشد بر من من سر حکم ازین که لعل لبش باید زان کوه که خرد	بس فتنه که یاد از اندر دل و دیر خرد چه دل که بجان شیند سر و بی چنین خرد قامت شود مودن چون بار سین چون در تنگ اسب خود آن شوخ برین از شاخ عصا سازد آنکه ز زمین خرد نایز و کان ناکه ترکیه ز یکین خرد آن سوخته را آفر آتش هم این که من همه مهر آید و رویی که کین خرد که کار بر آن خاتم صد نقش و کین
---	---

چه پنداری که من از عاشقی کجا خواهم نه بس ریاست لاف عشق با من خواهم کجی نشن قیاس سحر کوی خواهم کرد در ای باد شبگیری بجل بر کن ناله خواهم	زر سوای اگر چه جان افسانه خواهم جو با عشق آشنا گشتم و خود گناه کجی در راه مرغان خبر کن وانه خوا بختان و لعل و نیر که من دیوانه خواهم
--	---

در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه

در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه

سپید آن آدمی کس بار و آمد در نظر دامن لکارات کدشتی بکوی نادان سین بدیدم ره را چنین ندیدم لذی حدان مکر لعل لب و سم حوی درین جاسان جو آتش میزنا در من سبند روی تو کردم خیال از چشم من میگفت چون میداد دور کمن در آستین و تیغ و دست خنجر و	بیای مردمان امروز من در خانه خواهم برون شد صوفی از مسجد که در خانه خواهم لکون خوش خوش بخت عاشقان ستان مکر جعد کیرم جو مو در شاه خواهم جو شمع جان شنی کرد سرت پرده ام که دیکر ست این خانه در آن ویرانه که اکنون بر سر کویک روم مردانه خواهم
---	--

جاناکرم درد تو دیوانه سازد در خون من خسته نشان از مدد سازد چیزیت درین دل که حیرت میشود ازین عفرنی ای دل که جو کم بد آپم بازه بسفال آدک ما رو کثایم خالک عشاق نیرد بشه آپم آنکس که بود سوختگی چشم و جگر عشق	حلقی بر حال من افسانه سازد کان موی شان مرا شاه سازد عاقل بستم حوزاد دیوانه سازد کین سوخته را شربت سکا نه سازد کس از بی ماسا غرمانه سازد دولت بر بجهکان خانه سازد جو سرور ز خاکستر دیوانه سازد
--	---

در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه  
 در این دیوانه و دیوانه



دل که بزم داد تن آرد بی جان خسید  
 محنت عشاق طعنه نشاید و ن  
 هر که قناع وجود دیت بیاراد درد  
 غمی جسدان یار ز مهر ملامت فشان  
 لعل تو ارماد لعل دولت ضحاک دانه  
 شرده مرا حیطان هر که بهای نوداد  
 کوه که سر در بر تو جو تو توان کشید  
 داغ غلامیت کرد بای خسود بلند

سودا رستان اردل خسود شدی  
 کین مرغ بداجینه زمرانه فسار د

ترک کجایی به او سر و خراش خسید  
 زانکه شناسای کار دولت ارشان  
 عمر بقیمت فروخت عشق باوزان فرید  
 بند بزدلی خوش خشمه صیوان فرید  
 خط تو از بای بود ملک سلیمان فرید  
 دانکه برفت درم یوسف کجای  
 در همه جان صمیمت یار تو توان  
 میر و لایت شود بند جو سلطان

دلم زین سان که دار و مبتلا شد  
 مباد از آه کس این روی را سیخ  
 بیا برد و سنان جانافضا کن  
 مرادت که مملاک چون منی بود

ازان نا مهربان پی وفا شد  
 اگر چه همجو میکیان مباد شد  
 مران تیرت که بردنم حطاشد  
 بجهت که آن حاجت روا شد

دل که بزم داد تن آرد بی جان خسید  
 محنت عشاق طعنه نشاید و ن  
 هر که قناع وجود دیت بیاراد درد  
 غمی جسدان یار ز مهر ملامت فشان  
 لعل تو ارماد لعل دولت ضحاک دانه  
 شرده مرا حیطان هر که بهای نوداد  
 کوه که سر در بر تو جو تو توان کشید  
 داغ غلامیت کرد بای خسود بلند

دل که بزم داد تن آرد بی جان خسید  
 محنت عشاق طعنه نشاید و ن  
 هر که قناع وجود دیت بیاراد درد  
 غمی جسدان یار ز مهر ملامت فشان  
 لعل تو ارماد لعل دولت ضحاک دانه  
 شرده مرا حیطان هر که بهای نوداد  
 کوه که سر در بر تو جو تو توان کشید  
 داغ غلامیت کرد بای خسود بلند

دل که بزم داد تن آرد بی جان خسید  
 محنت عشاق طعنه نشاید و ن  
 هر که قناع وجود دیت بیاراد درد  
 غمی جسدان یار ز مهر ملامت فشان  
 لعل تو ارماد لعل دولت ضحاک دانه  
 شرده مرا حیطان هر که بهای نوداد  
 کوه که سر در بر تو جو تو توان کشید  
 داغ غلامیت کرد بای خسود بلند

سودا رستان اردل خسود شدی  
 کین مرغ بداجینه زمرانه فسار د

ترک کجایی به او سر و خراش خسید  
 زانکه شناسای کار دولت ارشان  
 عمر بقیمت فروخت عشق باوزان فرید  
 بند بزدلی خوش خشمه صیوان فرید  
 خط تو از بای بود ملک سلیمان فرید  
 دانکه برفت درم یوسف کجای  
 در همه جان صمیمت یار تو توان  
 میر و لایت شود بند جو سلطان

دلم زین سان که دار و مبتلا شد  
 مباد از آه کس این روی را سیخ  
 بیا برد و سنان جانافضا کن  
 مرادت که مملاک چون منی بود

ازان نا مهربان پی وفا شد  
 اگر چه همجو میکیان مباد شد  
 مران تیرت که بردنم حطاشد  
 بجهت که آن حاجت روا شد

دل که بزم داد تن آرد بی جان خسید  
 محنت عشاق طعنه نشاید و ن  
 هر که قناع وجود دیت بیاراد درد  
 غمی جسدان یار ز مهر ملامت فشان  
 لعل تو ارماد لعل دولت ضحاک دانه  
 شرده مرا حیطان هر که بهای نوداد  
 کوه که سر در بر تو جو تو توان کشید  
 داغ غلامیت کرد بای خسود بلند

دل که بزم داد تن آرد بی جان خسید  
 محنت عشاق طعنه نشاید و ن  
 هر که قناع وجود دیت بیاراد درد  
 غمی جسدان یار ز مهر ملامت فشان  
 لعل تو ارماد لعل دولت ضحاک دانه  
 شرده مرا حیطان هر که بهای نوداد  
 کوه که سر در بر تو جو تو توان کشید  
 داغ غلامیت کرد بای خسود بلند

دل که بزم داد تن آرد بی جان خسید  
 محنت عشاق طعنه نشاید و ن  
 هر که قناع وجود دیت بیاراد درد  
 غمی جسدان یار ز مهر ملامت فشان  
 لعل تو ارماد لعل دولت ضحاک دانه  
 شرده مرا حیطان هر که بهای نوداد  
 کوه که سر در بر تو جو تو توان کشید  
 داغ غلامیت کرد بای خسود بلند



کدام سلطان از این سلاطین است که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا

دلم رفت آنکس با صبر آشنا بود	جایی که بود مرا خود دل گسار بود
از آن بر کل زنده فریاد نسل	که او سالی تمام از کل جدا بود
نمال ای نسل از بد عفتی کل	که نابودست خویش و فابود
ز مایادش و بی که گاه ای با د	که شست آن وقت که باید از ما بود
عنیت و آن وصال ای همیش	خوش آن وقتی که این دولت مرا بود
توای زاهد که اندر کوی اویس	مگر که گدای بار بار بود
ز در پرون مران دیوانه وارم	که این دیوانه وقتی آشنا بود
مخت بد بود بد گفتن چه حاجت	ترا که کشتن خود و ضا بود

در بن بانه این چشم ترکان شوخ رسد	لبشسته را خورشید جگر با آب رسد
شبهه من خوار در بن با هم رجوان سکون	خلطان میان خاک و خورشید با هم
شب معتم ز من است و مد کای و بی سبکی	روزم و دیدن شیون مایه که حاوان
جند ای صبا بروی من کوی کل خوش من	این کو که در جلوی من سر فرامان
زانده و غم بجان من ماندن سیر و سخن	زین دست نرو دران کفن نار و فغان

کدام سلطان از این سلاطین است که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا

کدام سلطان از این سلاطین است که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا

کافور لا آخر کبکانان مسلمان رسد	کافور لا آخر کبکانان مسلمان رسد
در هم جور لقم از صبا کان مورثان	در هم جور لقم از صبا کان مورثان
دقت یاران دیر شد خسرو پاشان	دقت یاران دیر شد خسرو پاشان

  

فی مستحذ ام که ز خوشم خبر شود	من بیده ام دو محرم و یابی در کربود
می رفت آن سواد در بود چشم من	می شد رسیدن جان و درانم نظر نبود
سوز دلم بدید و چشمش بی حرکت	آن یار خانه سوخته را این قدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و پند دل مسرا	یار با دلم که برود گجاشد مکر نبود
خوش بوزه ام که بانو کای بد کستم	بای آب دید ام این در و سر نبود
دوش آن بی معد ریه که کرد مدت	معدور و از ازاکی ز خوشم خبر نبود
بر من زور کار بی قضا رسید	عسفت بلا شد ار نه و عالم حکم
بیوسته دور غمزد کان من بود	از زور کار تی من تیر تر نبود
خسرو ز غم عیش که شسته چه غم خوبی	چون نیست که مباحش اگر بود کبود

  

دل باز سوی آن بت بد خوجه میرود	آن خوش گرفته باز بان کوجه میرود
--------------------------------	---------------------------------

کدام سلطان از این سلاطین است که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا  
 که در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا



باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان

دنی رفت از من ای دل نادان روهای	امشب دران دیار به پن کوجه میرود
کل گشت مانع میکند آروز سرومن	بنکو که باز بر کل خوش بوجه میرود
آخر کجی گشت صبار ز روی او	جذبین بسوی لاله خود روجه میرود
جان میرود زین جوگی می نذر لطف	مردن مراست اندکوه او چه میرود
دین سوخته منظرش طایبان چون	آن شعاع بر شکسته بران سوچه
جا احاطه از رخ تو گشته سوز	دیوانه خلق دیدن آن روجه میرود
سر به ز شد لبش اگر آب حیاست	این خضر باز بر سر آن جوجه میرود
از بد خویش خسرو چنان گریست	بر روی او به پن که اران خوش میرود

دلی که ز کس مستش نبار بسازد	کراست ز من گران حید سار سازد
ز بی نواله شیرین دمان آنکس را	که جاشنی از ان لب کار بسازد
برود جانم ای کاشکی که ندید بار	بداد بومد یارب که بار بسازد
خوشا جوانی و سنی من دران ساعت	که من بیالدم او بنا بسازد
خیال برد صدمه مرا که سر روزی	مرا خوشن اندر مار بسازد
کسی که دل زخم زلف او برون آرد	کبوتریست که از جنگل بار بسازد

آن شمع که با کاه لطافت کار است  
 آن شمع که با کاه لطافت کار است  
 آن شمع که با کاه لطافت کار است  
 آن شمع که با کاه لطافت کار است

باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان

باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان

باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان

باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان

تویی سهری که بخت تو در سبزه	نگو دلی که محمود از یار بسازد
دل فرود شد و صد جان و دلمه	ز هر مایه عسل و دانه بسازد
دل من خوشد و جانان نداند	و کو کویم قدر آن نداند
مسلمانا کت کویم غم خویش	که کس کار مرا آسان نداند
سجاده دانه دانه زنده کردن	و بی درد مرا در میان نداند
چه سود این رخ دیدن چون می	جواندوه من این نادان نداند
دلی دیوانه خود کامه دارم	که فرمان مرا فرمان نداند
کسی کاشفته رویست رخسار	که کار عشق را آسان نداند
مسلمان نیست او در دمساز	که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشق بار از اسر عقل	که در عاشقی جلدان نداند
یکی سود و روان محاسبه است	که رقص جو میان جان نداند
کمی باشد که در مسنی لبش را	بهوسم کین خبر ندان نداند
نکار نیاد دل سنگیت هر کز	حق آرد و جسدان نداند
تو چشم و غم را گشتن میاموز	که کس این شیوه به زاشان نداند

باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان

باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان

باز که از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان  
 و از دست او در میان



در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز

خیالت من بچشم نابدا میند	که کل سق شورستان نداند
خداوند دست خورشید و جز بگویت	که قبل بر من بستان نداند

دری یک چشم را در در خودی می بیند	که هیچ آن محل گیرد وفادار نیست
چنین که خواب او در شب بر شاف خستید	خدا آفراد خواب بر شاف می بیند
نیخواهد روی روی میزند از جفا جانا	ولی یوانه میگرد و کورت می بیند
بگویش بر میزد ز باد سر خوشا فان	وقت آن رفت را که خود بر شان می بیند
من مسکین علام عشق ای عقل او سرم	که این سلطان ترا در کار خود محرم
سخنهای تو در دل باد فاند و با آستین	که شهادت و کس احشام بر هم می بیند
ترا که ماه می گویم می گویی دروغ است این	که گفتم خود که من کورم همه عالم می بیند
ز پستی سبکی بخت کوشد کادرم سواری	پناهده و پیمان ترا محکم می بیند
از آن کای که خسرو نیم گشته جنت	هم جان در آن کیسوی خم بر هم می بیند

نفع آن شمع بجایه به سینه	کمال صنع یزدانی به سینه
در آن شکل و در آن چشم و در آن سینه	همه عالم بکیرایه به سینه

چون جالت هیچ تبار نیست  
 چون جالت هیچ تبار نیست  
 چون جالت هیچ تبار نیست  
 چون جالت هیچ تبار نیست

در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز

دلم بردار کفتم کافرم کرد	مسلمان مسلمان به سینه
زخ را نا پوشید مت از خط	در آن حال زنداید به سینه
من بجان را گشت غمش حش	می خندد شمایه به سینه
به سینه آشکارا در من و پیشگاه	دلم داداغ بجایه به سینه
چه داریدم ز عشق وستان باز	نفع آن دشمن بجایه به سینه
می جویید وفادار خوب رویا ن	دلم راحه ناداید به سینه
نفع خسرو بخار آلوده دید نه	بران در نقش شمایه به سینه

دکشت مت رسید و بهوش جوش	دلم ز صبر سی لاف زد و لیش بود
زوزه زده دلم آموان به انصاف	که از سر از خد کشی یکی بکیش بود
بصد تر از دلش عاشقان خریدارند	بهار یوسف از صفت قبح عشق بود
دل او فکند و از درجه زنده اش	و کوزه چشم من خون گرفته من بود
نبود امشب سوزده را جرت	دل او جده بود و لیکن دست حش
عسک برش من با و با من درش	بشکرا که دلت سچکاره دیش بود
خوش است عشق کنن میله جد و لای	ترا که بود عسک در دلت درش بود

در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز



[illegible][illegible]

سپید دم که جای زخواب برخیزد  
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد  
رو در راه و نامی در باب مطرب صبح  
خوش آن کسی که نشیند باد و تو خمر  
روی دریا کند کان رود ز صفا  
کجاست سایه پد ارکت حواله العود  
کجاست خرد و شب زنی داشتند بصر

از این که از این دنیا  
بودی و از این دنیا  
میرا یاد بود من در  
دیده ای و من دیده ام  
از آن که محض از این دنیا

[illegible]



[illegible]



بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

من ناتوان ریداد کی کشم ای طیب	آن دادیم بد که فراموشی آورد
چشم از بری دوز که مذموشی آورد	

کجه در کشن عشاق برون می آید	باری آن شکل به سینه که جوی می آید
یا صبا خاک دشمن کبر و سباز این خم	کین بلا تا سوزین دهنه درون می آید
کو کنم کیه نه دل مانده کی از دست می آید	این شکایت همه از بخت نکون می آید
دل صیاد کجا سوداگر ناله کند	مرغ چمان که در دام دیون می آید
آه بی باز و بنظران برون آید	ساعتی اش که جان نیز برون می آید
خوشم از کبریه خود کجه همه خوش است	ندانم که بی تو زمر قطره خون می آید
نه شیم چون گدازد وای که باز هم دل	یا آذر آن سلسله غایب کون می آید
هزار دقت چشمش که دشواری خود را	ست می سازد و با سحر و فتول می آید
خسروا چون محراب اول مشین ناچار	بکش ادوست بلای کی کنون می آید

کالبد از دل نهی شد و در جانی پروند	دوستی نبود که یاد و دستان پروند
خون جبین پسته که در بند دامن گیری	آه اگر آن مت من دامن کشان پروند

جانم فدای ای که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

سوز عشق است این بین رخ آید	کین نم با جان هم از استخوان پروند
ن بگردان ای لای جمله لشکر من آمد	هم رکابان را از رکف عنان پروند
در دل من جای که شکست و تو مار که لعل	راه ده ناجان مسکین از میان پروند
بکده را با لیل آسان شود مردن را که	دل جو بر حسرت بود و شولر جان پروند
بچه و فایا ز که پیوند نه وادهم کسلند	صحت ویرنه ده که دل چو سان پروند
بانک های سب آید از درم یار سب که	کو سر سخت من ای خواب کران پروند
چند رویت منم آفرزا خسرو منم	زانکه نماید باز تیری که کان پروند

کرجام غم فرستی نوشم که غم نباشد	کاجا که عشق باشد زین بایه کم نباشد
سودای منت در جان نشت درون	حریف برون سفند ناصر قلم نباشد
من خود فتوح دامن مردن رفت اما	بر نیغ توجه کوی یعنی ستم نباشد
خونم حلال باد شاکس دیت بخوید	کند رقصا ص خوبان قاضی حکم نباشد
یاد دوست نا مکنی بر بای لغو عاشو	دایه که مت مسکین ثابت قدم نباشد
نزدیک اصل پیش کورست کوری شک	عاشق که شش چشمش یکین صتم نباشد
	نار و شراب سنی با جام جم نباشد

بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بازم از این که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم



جہتی - ان امیہا ہوں  
نکوتہ میں ایسا منت  
عدن سکھ دی کہ کفر بعد  
کامیابی سے کفر بعد  
عدن سید ہے

یک باغ صیقلی کافاق می نوردی  
خسرو خود شش با عاشقان لیکن  
کردین نشان ده بجای کرم باشد  
در صید کاه شیران سگ خرم باشد

که برآید خنجر ارب مکر بر زمین آید  
که میراند خنجر را که میدان غنجر اکن شد  
صغوری ادم در خاک می حوید نمی باد  
پایه مش ازین بچار دول تسلیم او کردم  
بتی و آفت تنوی و دین آفرمید این  
جهان غناش حیران باشد اندر زلفش  
ز خندین آب چشم آفرید ان آینه بکلی  
خیالش از کرد و کرد جان می که دوزم مش  
زهر جاک امانه ج جای طعنه بر خرد

مکثت بجلوس عیش و خمار می نمود  
شب می خراب شدم می رفتم سایه خوش  
بماند دردم لم این یاد کار می نمود  
برفت آن شب وادهر خمار می نمود

ای دوست تا بهر وقت که زنی  
در حال تلپ چرات حری  
سختی بختان شود و دل کل  
نهی مایه بدی درین خل  
ایه را جو در مسیح

[illegible]

جودت بود که آمد کیم از خا طه  
جوانم در زیر پای کلکو نش  
جفای سایه مارا خبر رون که بر د  
چین های من هم بوی او جگم  
ز گوش خرد آن نهیاه چکل رفت  
طریق آمدن آن سوار می زد  
منور از دم آن خار خا بر می زد  
که کس مجلس اموشیاری زد  
که این سوسن نسیم جاری زد  
دیار رسیده فغانهای را می زد

که سر زلف تو از بازو برشان شود  
 و در ازان روی مرا جان بخت آید یار  
 ای مسلمانان این روی به بیند آفر  
 من میان دل و دیوانه خود می دانم  
 یارب از دج دل دانش گیری خند  
 مردمان در من و پهلویی من حیرانند  
 هم حق منک خوش که دارد لم  
 اندرین نقط وفا کو همه طوفان بادم  
 لذت عشق ندانند امیران مرا و

خلق چنان حسین به دل بی جان شود  
 که کفر فدا بدل مسیح مسلمان شود  
 چگونه این دل مسکین که برشان شود  
 عشق و دست و همه عمر بامان شود  
 که جفا نکند و میخ بشان شود  
 من دران کس که ترا پسند و حیران شود  
 که چه کس بر جگر سوخته مهمان شود  
 هرگز این نفع حرا یام تو از ان شود  
 که مکی حلا جوید چنانکه ان شود

دلی از دشمنان صدمه می خورست  
 که در دستش دلاوریان را  
 که در دستش دلاوریان را  
 که در دستش دلاوریان را

یی شریفه در میان کردت  
 خرد خسته با کردت  
 یی ساقی می خلدن بیدار  
 یی مسجد موبد ار کردت  
 یی بند بین بر کردت  
 یی جنت می سر کردت  
 یی صانع می پنداشت کردت  
 یی ایکی آن مش کردت  
 یی با عربه بسا کردت

الکرم و فیاض است که هر یک  
و بی کی در قبح بر کار داشت  
صورت از انکار داشت  
نام بسجا الطاف داشت  
و خوشنودان بر خاصه داشت  
خطون بر او خیار داشت  
والحسن و زینا داشت

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



ای تو که نه دلفریز با کینا ناست  
بیا بستم مانندی کن رات  
که به ملک جانها کرده رکاب است  
خدا می بداند که در غایت  
پروانه دار و زلفت از قناد اند  
تو شمع عاشقهای در کارشان است

نظم

بر چند روز نیکو بی حدین نماز و بکن  
کر خسر و امیسوزت بر خا میسز و بگو

نا چشم و ابرسم زیغ پی بایان در  
بسیار باید تا مسود آن شوغ نادان

و



نازک رخ جانان من بوی گلستان ده  
 خوش وقت باد صبحدم کوبوی ارستان  
 جی بند زان سرودان چون غش و دجانی  
 نازدش نیکوان بر کس سنا آن ده  
 هر دی که از جان بود راحت فری جان بود  
 یک درد دیگر آن بود کان دهن دربان  
 بکشد از آن لب خند را بهر من افکند  
 آبی خدا چون بند را دولت ده آسان  
 دل از تم کشنه جدا خود کیش کویه پا  
 جان بفرض برود با خود کیش فرمان  
 کرد آن سوارم بی سبزه دل کشیدم قدر  
 نه هم غان دل اگر دین من مدایم خان ده  
 چون بر سرم آن بولهورن و کمان مانده  
 دل زان ماند آن نفس نابوسه بر بیکان  
 یکخط ای مقصود من بشو زبان سود  
 ناکشک غون آلود من شمع غم حیران  
 خسرو شبی میاید پیداکر شمع بی پله  
 کم زانکه بر بایت کجی بوسی دونه نینان

وفی آن بودست کان به عهد ما یاد بود  
 دین شمع درد را کوی دبانار بود  
 بوستانها کاندرو بودیم خوش و دستان  
 آن همه کلهها تو بنده ای سراسر خاد بود  
 باده بستم خود و ان عیشهای آدرم  
 کین همان مرغی بار بکانه را کار  
 دوش پروں دکنم خوانا به دل و چشم  
 عقل را محرم نگه م کاندان اغیار  
 نامه گیسو ساقیا کوی چنینی خود شدم  
 وادی سینی من آن شکل و آن فشار

این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست  
 این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست

این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست  
 این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست

این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست  
 این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست

دین خود ابر من از خصمی که بر حق بود  
 زانکه مسکین بجز تو بسیار بود  
 من که گفتم جاشی کنی کایه بود بد  
 ای که مقصودم دوا رسید افکار  
 هم بخت نیست لیکن این که کم ترا  
 دوست میدارم که زبانی تو بسیار  
 کردم و شمر کفی این جنبش هم سود  
 کافر ارام دزد و شکرش و قبی بار بود  
 شب می کشتم عس کرفت و کویه  
 درد کرد شمع که بسالیدن من زار بود  
 خسرو اول بر مکن از نام ادهار  
 کاسا زانکین همه با مردم مشیار بود

سرکایابی جو تو سرکش بود  
 کی زهم نیغ سرور کش بود  
 مجلسی کاشجا بود شمع جو تو  
 مرغ جان پروانه آتش بود  
 جند که بکدار نامی پشمت  
 با یک جانم دام تو مهوش بود  
 روز و شب می بزم اندر یاد تو  
 مرکم بر یاد رویت خوش بود  
 کرپک بوسه لب تو توان کرد  
 آن کی بوسه بجای شش بود  
 نازا پسند دل به عاقبت  
 خوب و آن به که کرون کش بود  
 خسرو اگر عاشقی در غم منال  
 عشق از ازاد لی غم کش بود

این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست  
 این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست

این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست  
 این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست

این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست  
 این بیت را در کتابی از دست  
 آید که در کتابی از دست



مهری نامی که در این کتاب است  
باز دارد این کتاب را  
دفعه بیست و یکم  
در این کتاب است  
باز دارد این کتاب را  
دفعه بیست و یکم

سرشیم جان بر لب آید ناله زار آورد دفت آن شوخ و دل خون گشته با آورد دوستان کی من مومس و دم بنا گیدن آرزو مند آن تاب دین عهد و اردن یو که بزم باز را گوید تا در جوعش صد که دارم ولی چون باشد آن در نظر غن تو به فرمش زاهد صد ساله را شب زمی تو به کنم از پیم نازش چنان زین دل خود کامه کار من پرسوایی	ناکه امین باز بویی از جناب کار آورد عاقبت رویی همان خوش کردار در و چون در سینه باشد ناله زار فرقت روی عزیزان کریم بسیار آورد بان خال از برای جان افکار آورد کیست کان ساعه زبانه را بگمار موی شایخ کفره شش غار آورد باید ادم روی سالیق بار در کار خسرو افزان دل به نهمین بار
---	---

مر که جو به نیگویی آفت عقل و جان ماند زبان و دل بشد در غم تو مراد خود نو یکین آنکس من گشته شوم بکوی تو تو بعباب حاضری چون منت نظر فند دولت اگر نمی کند سوی من کوا کذر	خون هر از کی کند دیر و جای آن بود عاشق خسته تا بود چو لایه زبان من به عا آنکس تا مراد و دان بود من بقصاص باضمیم کرد تو ام لمان بود تو کذبی بر آن طرف دولت من همان
---	---

دل به خون من گریه می کرد  
چون من گریه می کرد  
دل به خون من گریه می کرد  
چون من گریه می کرد

مهری نامی که در این کتاب است  
باز دارد این کتاب را  
دفعه بیست و یکم  
در این کتاب است  
باز دارد این کتاب را  
دفعه بیست و یکم

در سر و کار عاشقی هر که بناخت جان من رعباب خشم تو به نکم که در جهان چون تو باغ بکه بی کل ز سدی زلف که شت بر لبست سده شوی خسرو خسته را جو جان در سر و کارش	عاشق دوست نیست او عاشق خان سندی خشم و به خوبی علت نیکوان بود لیک سده نبانت سر و اگر روان بوسه کسی و کرد به سوی منت کان بود بوسه مضایقه مکن ناش بای جان بود
---	--

یاد باین آید خوبان رجایم کی ممش خوبا ز اگر فتم خود برون ام خشم در غم خلقی که این افاده در خاک شد مان مان ای کسل که سایی می ناز کام کشتم بر دیگران می بندد از او بود مردمان گویند از او دعوی فخر خود بکن ایک بنده میباید آفرینا مونی مرا دی جناب کار و رسم که خواند مشو و کیمیا کرجه از خسرو دوز جان و جهام هر چه	چون کنم از سینه این آه و فغان عیون آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون من برینم کان قدم در استخوانم چون کو یکی نما که آن سرور دانه چون بود ای سلمانان به یکر کس کام چون بود حاشا به این حکایت زبانه چون کردل شورین شکل آن جو ام چون از دل آن کافرانم با نم چون بود آرزوی آن دل و جان و جسطام چون
--	--

دل به خون من گریه می کرد  
چون من گریه می کرد  
دل به خون من گریه می کرد  
چون من گریه می کرد

دل به خون من گریه می کرد  
چون من گریه می کرد  
دل به خون من گریه می کرد  
چون من گریه می کرد



یار به بود امشب و همان من که بود  
 پیداد گشت حکم و البته راست شد  
 حیران آه و ناله من بود نا صبا ع  
 نگداشت آبرین که نیکو به پیش  
 پیوشیم بلا شد اگر نه جواب که  
 زولین خاستت بفرست کن ای پسر  
 من بوده ام عریف شرابش نام روز  
 بنام روز کار شدی خرد و عشق

یاری که طریقی باز دار د  
 آن شوق برای کشن ما  
 در دلف بجان میج ای دل  
 نین غلظم خوش آنکه پیک  
 کو باده و یار سلسله کامروز

کز دل بسوزد که باز دار د  
 صد شین جان که از دار د  
 کین دشنه سری دراز دار د  
 عاشق کش عشوه ساز دار د  
 صوفی نه سر نماز دار د

یار به بود امشب و همان من که بود  
 پیداد گشت حکم و البته راست شد  
 حیران آه و ناله من بود نا صبا ع  
 نگداشت آبرین که نیکو به پیش  
 پیوشیم بلا شد اگر نه جواب که  
 زولین خاستت بفرست کن ای پسر  
 من بوده ام عریف شرابش نام روز  
 بنام روز کار شدی خرد و عشق

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

جانادل من بجا بستنت  
 یکی توبه کس در دست گذاشت  
 پیمان کی که بر در تو  
 این گریه شوق آتشیم  
 محمود سزد که شود بند  
 بشنو که بوصف عشق خسرو

یارب که دوش غایب من خانه که بود  
 من مت بودم ام خوابات عاشقان  
 از گریه شبانه سرم درد میکند  
 می یافت دوش لطف جور دیگر که باز  
 فرمان نداده روی تو چند آنکه که آسمان  
 دست مبارک تو که دی رنج شد به تیغ  
 مانده از بدای خال تو خسرو بدایم لطف

کجاشک موای باز دار د  
 حشمت که نزار نماز دار د  
 یکی سینه و صد نیاز دار د  
 از خون جگر طراز دار د  
 زیرا که دلش ایاز دار د  
 گفت فوش و لنواز دار د

شوش آن چراغ ز پروانه که بود  
 آن مارین مجلس مسانه که بود  
 یارب که این شراب رخم خانه که بود  
 آن وقت در پی دل دیوانه که بود  
 اقطاع آفتاب به پروانه که بود  
 آن دولت ادبی سر مردانه که بود  
 آن مرغ را بگو موسی نه که بود

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم



رف کوه دشمن و دشمن کم ن شد بود  
غم زمر سویی در آید که ز آید شد یا ر  
سم در آن روز دلم زد که بملک حشش  
عاقب باز همان کوه که رسیدم از آن  
تاکنون از بی امید کشیدم و ر  
ی با شنه کران رسته فروجه شده  
دل ویران مرا هر طریقی شد بود  
فته جاسوس بدعا عجب در که شده  
مش این کو بی که مان من که شده  
کارم از دولت بجز تو مان که شده بود

بابی آن دشمن الهه شد بود  
خسروار خوش دیوانه و ابله شد

دلم نماند که تیر ترا سبر که  
که دین را از دخت مانع نظر که  
مباد میخ کسی را که بخت بر که  
که هر دوش خود دشنه مشر که  
شکل دی که سم از بوی بچر که  
نزار بار بجان خراب در که  
چو دل بسوزد ناچار دین تر که

شک و دل پند سک باشد  
ولی بر شکن رلف برز باشد  
جو مندوی که معنی آفتاب شود  
جمال جلد شنی و شان عد باشد

[illegible][illegible]

مؤلفان این کتاب  
کتابخانه ایستاد

[illegible]



از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

هر چنانکه گشت تور ضا دادیم	که از خصومت زکان جهان آید
بر زمین که جو آب حیات بخرامی	و مان همه بر زمین آب شود
مجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل	که هم بدین نوصد بگو فرای شود
نکست خسر و مسکین در رخ شها	که دین بر کفایت نهد کوه شود
سوال غمزدگان از لب دریکنای	که جان خسته بدینون جو آب شود

در باب که فراق تو جانم طلب سید	جانم در آرد روی محالست شب سید
روزم بنم که گشت و شبم ناچسبان بود	روزی عجب که گشت و شبی بوالعجب
بازای نابوسه فشانم سبای تو	که عشق بای بوس تو جانم طلب سید
زین من بکوش غمزدگان ارکجا رسد	کان رفت بار گشت در مان بگرسد
خسر و ندید بود ادب و کار سید	اینک حادثات ز ما نشاد سید

کسی که مار و فادار هرمان دارد	سعادت آید و غم جو و دان دارد
که که کرد لب لعل آن صنم گشت	که با و صبحدم امروز روی جان دارد
کل از عوایع مشغول حسن خندان	چه اکت که بسل مرا افغان دارد

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

عالم عشق حباب زلال است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

مگر که جان توان بر دهن ای مسلمان	کسی که بی عیاد در حسان شان دارد
تبارک الله چندین ای که سوخت	کی که می آید از حبله خان مان
روان دارد که مرد در جان و دم شست	جو چشم مست قوم تروم کان دارد
زبان ماست زامت نمود شیرت	در رخ خنده مسکین که یک زبان

روزی که آن ماه بهمان من آید	دوران ملک در ده فرمان من آید
دیوانه دل داشتیم آوان شد از من	کیا باز درین سینه ویران من آید
مر صبحدم اگر که به شود غم من	که ما و نسیم کل خندان من آید
من دانه و دل جاشنی در دجانا	عاشا که طپ آردی در میان من آید
در کوی تو نامم که بر نشان بود دل	که چشم تو بر حال بر نشان من آید
دایه که جهان میگردد در دل خسر	در کوش تو که نا آید بهمان من آید

که بر عدا و سمین لعل و تو مانده	اویخته دل من در مار مو مانده
حیران مانده انکو روش بدنی بنا	در کار خوش مانده حیران در دمانده
بردار پرده جامانها حقیقه جان	ما خلق بصر من در گفت و گو مانده

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است

از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است  
 و از آن که در این کتاب است



و لدا در برابرم بحر غم نرسنا د  
 جذبی شب غم دفت که نهان باش  
 عمرم بر آورد با امید می وصل  
 ماییم ز سر هوش بکمر چام ناب  
 دی روم تری گفت سحر تر عاش  
 یکی چند کمر داری جان دار و پمار  
 نشاد م بکمر خور دن نهان باش گایت  
 بر در د دل سوخت مریم نرسنا د  
 نوبی صوی زاویه غم نرسنا د  
 شربت که مرکل بودیم نرسنا د  
 کوب نرم و فار طل و ماد م نرسنا د  
 ارسینه که نشاد چه که محکم نرسنا د  
 که بند کسی نرسنا د  
 این مایه ز اقبال هو دم کم نرسنا د

[illegible]

یزید بن ابی اسحاق کرمت و کرمت  
 مصلحت منتهی ختم خود را با موختی با موخت  
 یزید بن ابی اسحاق کرمت و کرمت  
 مصلحت منتهی ختم خود را با موختی با موخت

سابقه بوده از هر خطا کاران  
بی مصلحت است بخاطر اشت  
شهری بی خیال ترا دیدم اشت  
بدرستی تو اقلیدر اشت  
مسکن و چشم ترا اشت  
عذر را عذر خود را اشت  
از عوام و

بوی بصاده که شود لنگر خرد  
نابا بدوش از حد عالم برستا

عشاق دل غمزد را شاد و گواهند  
ان که بسر رشنه دلفی برسیدند  
قوی که حق گفت معشوق شناسند  
گویند بر اسوی کل و مل خراپه  
در دام تو مردیم و بروی تو کفینیم  
از باد همین بوی نو آرد که برد جان  
خسرو ز دل و نش مجبور است لایق

در لغت که سر خم از روی در شانه در کعبه  
در ارجا که اید خون کن مرغوشتم  
در اصل از خوابان معنی بودند صورت  
در جمع فتود برستان سر از عشق  
و لعل که او فشانده در شانه در کعبه  
در کار آشیایان بیکانه در کعبه  
در دل شراب کعبه چانه در کعبه  
کانه در صف عروسان بر دانه در

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.



جور گفت فتنه شد بر جان و لم آرد آتشی  
مکن عیب از بنالد جان جوئندش عیب  
دل و داری که در دمی نازمود اندر جهان هرگز  
غم بخشد از دود پروان در دلم ساد بی

*[Faint handwritten Persian text visible through the paper from the reverse side.]*

طاعت ارباب باغ و چمن  
 مشایخ شود چون در حضوری نیست  
 شکوهم رود چون از کین نیست  
 زار مردم ندیده چشم نیست  
 صایح نظر اعتبار نیست  
 کسی باز محبت باستان نیست  
 کسب مال از بی نیست  
 نداشت

ای میان بختی که میان بختی  
آن بای تو از ابا بختی  
ای طایفه ای بر خود خوانده  
در پیش تو از ابا بختی  
چشم زکریا در دولت  
خلق تو بختی که میان بختی  
چون تو بختی که میان بختی  
چون تو بختی که میان بختی

ملاّت پدید است افقاده کار کبریا  
در آن جا که ز کوشه باز در سر میکشین  
جراعهات اندر جانم ارد حال تو  
رسوایی و تلاشی چه جای طعنه بر خسرو

نسیم دلف تو دلدار و دل کجانه  
 جوباد در سر دلفت و زود ز سر جانب  
 بک جی نه دل جی بود جشت  
 بسوخت جانم و روزی شد دلش  
 بخت بخت و ملک هم نه مران کی  
 میان خلق کریم که ناله دارم  
 تو ما بهوش نه ای مست بار در ما

فوب و بیان کھن آب و موابرید  
در کیر ذی بیان گوید لوم و دم سرد  
بجارد هون چکو شربت و یکونذ همنه  
کان در حان کھن آب و موابرید

[illegible][illegible]



ای که در دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است

ای خوشا گشته شدن در هوای اگر	سرخ بود دست و چنان ستمگرند
عاشقان در نظر دوست خود افشاند	چه ساعت در عالم که صلا فرزند
ماه و خورشید چون تون اند ای دل و جان	کان ولایت که تو داری عجب و هود
غنم را کاد منهدم می بشیر اسلام	که مسلمانان بشیر سکا فرزند
ما بچون خود دن و تو باد کو ان حیوان	چشمه روزی خضر شد بسکند رند
ای صبا دان سر کو منظر از اکر دی	تا با من بین و کورعت آن درمند
بنظر بس کن و کوب و دندان بکد	زامل خسرو بکد ای زر کو سرمند

یاری کش اگر کند و شوی نشان بود	از روی فاجعوی که نامرمان بود
ز آنجا که دست خند کل میل غراب	بر حق بود که عاشق روی جان بود
ای آفتاب باد کوی چون توان دید	جایی که سایه نویدین لکان بود
نزدیک دل بوند تیان واکه همچونست	نزدیک دل لکوی که نزدیک مان بود
کو روی باغی عجبی کوی در جمن	کل او منصفیت و نور اسکان بود
خاموشش حکایت حالت کوش	عاشق در حضور رخت بی زبان بود
کنی ناله های فلان کوش من برد	آفر جراحیست عجب شب در فلان بود

ای که در دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است

ای که در دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است

ای که در دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است

از آنکه می غلی محبت میان دل	کرنا بود مال کند جایی آن بود
عده اجداد با شکر در جهان خسروی	که خود نزار سالن اندر میان بود

مکت مرا دانست بر شاد نیامد	کجشک بود ارج که صیاد نیامد
عاشق شدم این بود که دایم محبت	جان برادرین یکی کند آرد نیامد
چه سود دارین مردن به بن جوشن	رویی بر بار که فشرم نیامد
تار لعل حیات شدم و بدرقه صهر	انجا که مراد و شش و افاد نیامد
کشی که ششی با تو رسم دوردم بین	کان گفته را روز دگر یا دنیامد
با حال سازد عکس این شفا یک	امروز که ارجانب نو با دنیامد
فریاد کان دی ز سر کوی نور فشم	جو کوی که در پی فسر یا دنیامد
خسرو بستم جان ده و انصاف اگر	در مذبح خوبان روشن دنیامد

نارسم باشد نمایی توام در سر بود	بادش با شتم کرم چاک درت افسر بود
روز کار و لطف تو یاد ابرشان در رو	تا دل به هوی من مردم برشان بود
من بگرایی قامت چون خودم بر باد	جوی شیر آزا ناگوشه کوش بود

ای که در دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است

ای که در دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است

ای که در دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است  
 در آن دشت عجب باغی است



در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

عشق را مردانه باید که سوزد شمع	خود مکن بسیار باغ سر کجا نگرود
بار جایی من چنان جایی به قرار	و به خوش باشد اگر بار جوی هر بر

دوش در خواب مرا بات بود کجاست	بت برستی یا در خفته بت باریج
کفر لغش بر کربوست خاتم رفت	که از سر دل من رفته ز ناریج
کفتمش بود غم مات کبی آن بد من	از برای لایز گفت آری بود
دل کم کرده می جستم در سر موش	خند می کرد بشوخی و لبت آری بود
شمع بگریست ز مایه ز سر سوز بود	سوزم اگر کوی نمی شود که بسیار بود
می داند رستم ترم اندک اندک	سر کجا در جگر سوخته آوری بود
مرا خستد و را از دیده گفت بد	وقتی آن عیال روانه بکلا آری بود

کسی که بجز تو جان با حق موس دارد	چه غم دشمنه و اندیشه او عشق دارد
شکست من به سیم آب خند نمی آید	که کیمیا جوی کلام کس دارد
من غریب بر آید عاکل شدم	خوش آن کسی که بران بای دستش دارد
مرا در مریضی و در مریضی دارم	کجاست از کجا باس از نفس دارم

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار

تو خفته میگردی یا به روی مرشش	که بار بر شتر است و بر سر خان دارد
رفت جان عزیزم در آن جهان و منور	ز بهر دیدن تو روی اوس دارد
نوهود بوسه دمی جان و لی که کشت	که باز موهه تو دند کی موس دارد

سودرت خواب کرد چشم خواب را بود	سودرت تو شکست عاشقان با بود
بعد جان بند آن غم را با آلت می آید	که مرگم کرد آن پیکان ز سر آلود
جرا دیوانگی دارد مراد کرد کوی تو	که در هر گوشه جندین جان با خود
جگر بر سی حال شهباز کسی کش چون تو	مهر شب در درون جان غم فرسود
جگر می سوزدم جاناشو ما موس	اگر در کردد امان تو موس میگرد
میارا روی هوش خود رشید هو جندین	که دور حسن ز اسایه بغایت رود
تو معذوبی اگر در روی سر و جگر خای	چنین کرامت او مردم حسان بردود

یاری که بر عهد ای اویم کان بود	مایست بی هم که شبی در میان بود
پیکانه و از سر ماسایه بر گرفت	مادر آرا شنای او این کان بود
دانش من کد داشت حق و حقیقه ایم	گیرم که دست سبککش در غنا بود

در این کتاب که در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار  
 از کتب قدیم است و در این روزگار



بشیرت اشک غلامی تو خواهی بود ما را  
 اگر شین تو می شکد که امات  
 من آن مرا که بر بالایی بامت  
 شب منم که مدنی نه نامت  
 اگر روی بایه نامت

اگر کسی شک دارد که این کتاب را  
 در این شهر بخواند یا نه  
 باید که بداند که این کتاب  
 در این شهر بخواند یا نه  
 اگر کسی شک دارد که این کتاب را  
 در این شهر بخواند یا نه  
 باید که بداند که این کتاب  
 در این شهر بخواند یا نه

ما دام ادا داری من  
 بجز این که از دست  
 من نماند که از دست  
 من نماند که از دست

کافری غول هواں دنبال کا پی  
از آواز غمشی شد می نشان  
غول می لرید دل بر جان دوری  
گریه را بر دین منہات کند راه  
جان می خواہد کرین عالم را آویز  
آب خشی می دو انم کار من آب  
دی شندم می دود در حستم تا بکندم

من یادمان نگو  
چون بوی یاران من  
الکران کنده از من  
افتاد و ابر کس نیست

از طایفه دلیر و نجیب  
کین خان زمانه بی رنج  
بهر این جهان علی بی رنج  
صیقل آن داری بر آن رنج

ما دام ادا دار نمی رسد



بهر کس که در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه

عزم در از روی رخت و میرود	صبرم بخت و جوی رخت و میرود
رفتی ماند بر تیغ و صد مراد دل	و نیال نو سوی تو رخت و میرود
سوی در توره بر جانهای عاشقانت	بانی که آن کوی تو رخت و میرود
هوانه است دل بچون منی که	آیه که آن کوی تو رخت و میرود
در جان می بود سخن و من محاله کوش	هر جا که کف و کوی تو رخت و میرود
بانی بخاص هر چه آوردت و قی	کس شو باز هوی تو رخت و میرود
در کس عشاق که خوش و مرادش	بخت و عشق وی تو رخت و میرود

صبا که مراد دل باز نامد	عرب با منزل باز نامد
دل و رفت با محل پیش	نود جان هم که محل از نامد
بد و یا غرق شد رخت صیون	یک کشتی سوی ساحل از نامد
کوفه دلم ای بند کوبس	کران افسان دلد از نامد
نصیحت و نکار گفت باید	کو افسون مرغ بمل بار نامد
لشتم مست بکدارید ویرا	کس از مخانه عاقل از نامد

بهر کس که در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه

بهر کس که در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه

بهر کس که در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه

خدا صغیر کن ای دلف نسیلی	ممنون از سلاسل از نامد
برادی عشق کم گشت خسرو	کس از آن راه مشکل از نامد
و شمع آتش زدی و کوی مرا یاد داد	ماله من که آنرا شعب و آری یاد داد
چشم دارم که خواب اهل حسنه	خاک کوی که مرا سر مه پاد داد
من بکوشی و شد بخودیم ره دل	ناکه همراه تو شد کف کوی یاد داد
هر شب هلق در آسایش و من فریاد	روز بد من که دلم را چه کوفت یاد داد
یار با رفون من مسیح نری	کعبه که کشن من را در خدا کاف یاد داد
عقل کو بر سر من کاد نای کی	کارم افتاد و جور جان خط پری یاد داد

من بین آنی و دیدن ملامت	دیوانه رلفی که شدن ملامت
ار شلیم شعور زبان سپیده و دور	شریز نهانند و حشودن ملامت
چون رستی سیم ارسیم و کونه	ای دوست چه وقت است ملامت
صد دین و دل منظر تر نو یاد	کان با من بجا رسیدن ملامت
یار به عداوت مرغ کوفار	بمل بسند و بکیدن ملامت

بهر کس که در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه

بهر کس که در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه  
 خردی و در این راه



من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب

مردم عمرم جو شیدم کردارند رنهار کردن سوسن و زید و عدارند آه ارکلی ارباغ تو حیدل کردارند	کنم سخن بشوم و جان دهنم امروز صبا که حکم بوی کفست صد خار صفا خورد زجران تو خرد
---	--

ز باد صبح مارا بوی آن ندکش دل بخت اگر دهنی بجای جویس اوان روی می رسیدم اسکل شس بار آن صند بر عقل و دود اندس در آن حصص کجا یاد دل دروش ران کن مانگل بر سینه ارش کم نظار کس نزد که امیس کش و خسر و نه دگر خوش برش	رستان می رود و ایام کلبا بشاید صبا می جنبه و بازم برشان ملکه رسید ایام کل وان هوا هر وقت سر دیوایی را مرده ده ای شگل عن بادی میخواند بجز ترارانت جرم میداردت کرام خوش خوش بجان رفتن بر دین نا ایدم نیام که نام لب بودی عمر که که
--	---

دین فکند ز کوف خانه میماهاد سر که محراب بود مش صلیاهاد	زاج مادوش باز در صباهاد دل که بنسج داشت در هم رهاست
---	--

من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب

من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب

کف صنم داناست هر که عمر کند بایه آن آفتاب مستغایه بند محو فرد که عشق در طلب جانست دوق لب یگوان پر فرد در یافت که قاضی جان دین کباب عجب راند بد لیا سمنه فصل در آتش فکند سیل غمش در رسید آب بر سر رکشت سر درش لب بود خسر و مسکین غمش	داشت کفن فرد در هم صباهاد کس رسیدش چراکی در دو جهان با در دو چراغ بخت دست بجا اهاد لذت طفدانش نام سینه و فرما سن سکان در تیش مرد قاضا نافه اش رکشد در جگر ماهاد صبر فرد حله که رخت بصر اهاد موی کشانش بر د باز محانجا هاد
--	--

خوش بوی کل مرا از اشیا بی داد ترسم از بکه برون افتم خو کل کس با جرفراپه نامه اندر جام آریا عشق شش اریں آباد بود این دل که مسی مشوای حاکم رما و عوی غور اراد چون نواده خوب رع امک کشد قدود	جان کریان باره و خوش را بر باد ران کلسنا که دهنی با بودم یاد کعبه مردم دیدن عوین درین بنیاد دین صلاهی صوفیان در خانه آباد گشتگان عشق باری را شاید داد ساغر شیرین شیرین رکفت یاد
--	--

من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب

من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب

من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب

من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب

من بزم زلف و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب  
 و بزم لب و بزم لب و بزم لب و بزم لب



در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من

من نشسته مرشد و دیدن حوین من  
من نشسته مرشد و دیدن حوین من

فرم آن دین که مایه حوین من مهر فخر و جانت به حای سراجا به خبر همه دلازار غراش مکر من دل کم نشسته مارا خبری دوست من حون نظر در تو کم ای و جستان مدینه من مشرب دور و دور خبر درو زادم نمزم و گوشه کویت نمزم شکر آن سو جند کرم بر کوی تو حون از بهای مگر به خسر و دل سوخته ناسهل گیرنی	ضایع آن غمش که بی بدن رویه حون که کار منم تر جراب بر سر آمد در دجایت یکسان بدل جانود دل نه ران کونه رما رفت که ادوی عاشق به که مرا در دو جستان در نظر آفتاب ارجه که مرور در برین عالم بای الوده بوی تو نسیم بحر آید این آیت که ادوی کل مقصود که فرایه کند آن سبیل که در خشم تر
---	--

باز شب افساد و مارا دل سما میاشد عشق کهنه نوشدای شغل غم تو کن ما و بت را بحد برین پس آن هم اراشد	باز جام را حمان اغار سودا شد فنه در جان هم بدان سان کادو شد کان همه در دود و مار و سحر اراشد
--	--

در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من

در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من

بای مال مگر کم کن وین بگوهر دیت  
نوبه الوده خسر و که بکندی و باد

دل دوست من رفت و آردوی دل سر کجا شیم غم خود کویم و کویم اراک کی خود در باغش آب حوش لبون چشم تو می که جوکان مایه ارا دروی شرم دارم ادسکان کوی تو را ارا بر سر کوی تو می تو سم که جان سم کند دل بر لغت فو کوف و عشق بر من عم خسر و اکن کشتی بکشت اربضا	وز من اندر سر کوی گفت و کوی دل بوزبان افساها و آردوی دل بوزبان آشنا سبیل فون دل عقل و جان اف مرتبی در دسوی دل تو بودی و بکه کوی بوی دل عباد عاشق کم کشت کشت و کشت و کوی یاد کار این فنها بر من رفوی دل کین رسن باید کون کاندز کوی دل
---	---

سواپی میرسد کور کور سان حال بدان کلغ جور اسمت سوی غلام بنی فراق ای بند کوبد ارا جان	کلاه عافیه با سر هم بر خاک خوانم بیادش من سر روی کرپان خاک کشته اکی من این سر را از مال
---	---

در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من  
در کتب من من از کتب من



بخت از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید

بسی گفت از تو شویم دست از من بکش  
 ز غم که نماندست از من بکش  
 مشهور غم بی تو چه حاصل و جان  
 محبت من شد که برخاکم سوان  
 بجان تو که چون مال جان باشد دم  
 از من بکش و در دوا کی زبیر امان

بخت از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید

بخت از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید

بخت از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید

بسی گفت از تو شویم دست از من بکش  
 ز غم که نماندست از من بکش  
 مشهور غم بی تو چه حاصل و جان  
 محبت من شد که برخاکم سوان  
 بجان تو که چون مال جان باشد دم  
 از من بکش و در دوا کی زبیر امان

بخت از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید

بخت از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید  
 دل از تو می آید و تو را می آید



این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار

به زبان شد حیرت خسرو / که همه کار گفت و کردا ند

برسم بماند دیدن کس از آن دیار نماند  
 بهال صبر عمری زود دید آب دادم  
 دل خلق بان مان نکوی نالش من  
 شکست عیب یاد اصف کافران غن  
 بجه بندم این و دیدن کاد و رختن بلا  
 بجا نکود لم را که کجاست سدی اینجا  
 بدلم نشسته پیکان مرئی ای صفت  
 نه که بید است خسرو دل و ده ناز

کل بود سید و بادی دها من نیاند

دل من مرا جو غنچه شود درین صفا  
 اگر ای حریف داری نظری روی  
 همه غرشته مردم هوای آب صنوان  
 که جو آب شود دیدن بکار من

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار

شب روز جد دل خون مدونع چه شود

منم و فرایه غم و غمی خبر ندارم  
 من خون گرفته که م نظری و نشانه  
 ز شراب عشق منی چه شناسد و  
 شب نشاط یار چه خبر تو را خسرو

سیر تا می ند و آب روان می آید

ازین کشن صحرای صحرای صحرای  
 سر و بالایی من از من شده را غم  
 نه همانا که من امشب بکشم تا بحر  
 اینک آن شمع می آید و خلقی نهوش  
 جان کشم من حستان هم اگر دم  
 منه ای باد فزون بار غبار من ابر  
 کون غم دارم و یک فرس بر روی دیرم  
 خسرو دست نبر اک امینی روی

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار

این شعر در وصف حال و روزگار است  
 و در بیان غم و اندوه و در بیان  
 حال و روزگار و در بیان غم و اندوه  
 و در بیان حال و روزگار و در بیان  
 غم و اندوه و در بیان حال و روزگار



این دفتر که با شصت و نه  
 فقره خوانده می شود که  
 در میان فقره ها یک  
 یا خال یا نقره یا برنج یا  
 ...



بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم

بار کل می آید و دل در بلا خواهد فاد	شودی در حال پستان ماهو
بار آن باد بر نشان کاد در خوا	عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خوا
بار آن شد و بر نشان در خوا	ای ساد لها کوان رفت و نا خوا
بار آن خوا شد و سوز بدان داغ	آشی مردم بجان مستر خوا
اینک اینک می رود آن در و دلهای	بار بکر نادره جدا آشنا خوا
نارستی بر که خوا به او فاد آن حرم	تا که امین خون گرفته در بلا خوا
جر صبا کس می نبوسد نای او درین	حال خوا به کشت و در راه صبا
نیست آن کس که یابم نیم خور و او	لیک می رسم که آن مرد و جا خوا
چند این سودا و فاسد کانت	خسرو اگر سر نه بردست که اخوا

سر کسی را در باران ل بجا ای ک	وین دل بد و روز من سویی صا کای
و فی از این زار ماند دل با عی خوش	مکش از من غمش در کنج دیو
دار آن بت با که گویم چون ستایه	کون این بت برست کهنه رابی
مهرم عاشق بود و عکس ترا عاشق	ن در سش منم آنکود رخ حمایت
ماه در محفل بر آگاه از لایه لم	مخت اشتر کسی اند که او

دل عالم کار به استخوان  
دل عالم کار به استخوان  
دل عالم کار به استخوان  
دل عالم کار به استخوان

بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم

بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم

بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم

ی کواش خوش چه گویم باو شهادت	غم مباد این سر به پا در خشم ساد
کشم نادره که کنش خوابان و کر	نیست آن سوزن که ادبای لم
چندین در صبح و دل که کوی شایان	فرم آن کوا آشکارا باده با ای
آستان بوی فراغت حسرو را	کس مصداق غمی در من غایت ک

آن همه دعوی که اهل عقل دعوی دارد	دید روز را بجز خوشی افراد که
رج بیدایی شهادت غم و شرم نمود	خفته بودم من حبه نوام سدار که
سبی کوز مارش بر مشک بر بکار	کین جنبه ادمی ار بر دل سدار که
در دیاقوت لبی منزع لبیک	کی توان سجاد بختو زاده ان شیار
دانان که کل رچی مورد حادی	که چه منبل در گلستان ناله های زار
دارو اندر دل غباری و شرم	کار کن اندر دلش که میوایه کار
سنگ دل را کار در روی کوه آبی	کشت اسل در درای در در افکار
بر من پادشهر کشت منور اجل	زا که غمش جاشنی خوش آن
هر چه حسرو من این در من خوابان	من محراب و او روی نواستعداد

بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم



مادر در این امر چه کرد  
 که در این کار چه کرد  
 که در این کار چه کرد  
 که در این کار چه کرد

کوشش مرا در نام تو هر کوی بماند باد او ان گنار کان می کشد سوی بکان شودم کوکله زان عن کنم سر می بر در و دیوار دوم بمو صبا ما جرای دل خود کامه چه بری این شکو کوی کو مش که دل خسرو را	چشم من از بی رویی بهر سوی بماند سرو بیکای سناوه بب هو کعبه بیکال از در برین بر سوی بماند که کشت کل خندان من روی بماند ساها بشد که من رفت در دل دون دشنام که در کوش و عاکوی
--	---

مهر شب در دلم آن کافور من هوارد جراحه جاکند و عجب دل در همچون کل سر من خال هوا می بدن اندر کوی است مشور بخیر افکندن ای بزرگال نه بندارم که چون زین کل هر کو نو بادی داده ای دل که انجا قلی ز شرافان بر آید در فرا بهیاقم امیر عشق را معذور دارد بکوشد	حریر است از شیره زهر جلود خاد میگرد که آن سرود روان در دل دی صدار که دیوانه دلم که بلا بسیار که مسکین خیمه هم در دیدن مردار صبا کو در دشت در کو در کلوار که مسکین کالبد کرد در و دیوار که هوای کار آید مردی کار که در فریاد من و لهار خلق افکار
--	--

بیاختار خنک  
 نام از درون بی

بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی

بدغم کس را که در هر سو می شود  
 پس با خند کل چون او هر بار که د

هر دی جو نود و پنج و نوش د نباشد چون تو خوشی ای دست بر آید فلها کشم و ناله بگوشت نرسام گمن گسرت حال کنم بر سر این کوی آن روز مباد که کنم از تو فراموش معذور می دارم از جو رکنی راکل کویر ز رماندگی حال امیران طعنه من ای زاهد اگر تو به شکستم جان نیز فرستم هم از آن سوی دل هر چند که خسرو من می برد دل	وین از کی اندر کل و عشت و نباشد آباد بران سینه که ابا و نباشد کاسود و الا ز سر فریاد نباشد ای خال بر آن سر که بدین شاد نباشد هر چند که دعوی من یاد نباشد در دشت فویان روشن داد نباشد کاجا که تو باشی دل آرد نباشد صد توبه کند عاشق و مینا و نباشد در بر دین اگر کاسی از یاد نباشد چون رکس حادوی نوا سها و
--	--

یک در محبتی منت ما دنیا بد از روی تو ام سوخت صبا و دی	یک شب رویی از کوی غمت شاد نباشد کمر شود این شعله اگر با دنیا بد
--	--

کاران بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی



در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است  
 و در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است

فزون تر از این است  
 سلطان جهان است  
 محمد بن محمد است  
 حجت عالم است  
 زکریا است  
 عیسی است  
 یونس است  
 ابراهیم است  
 اسماعیل است  
 هارون است  
 شعیب است  
 نوح است  
 آدم است  
 خلیل است  
 عیسی است  
 یونس است  
 ابراهیم است  
 اسماعیل است  
 هارون است  
 شعیب است  
 نوح است  
 آدم است  
 خلیل است

یارب می خوشیست یاد کواردان جانم که تو بر آبی غم ماند موانید دیوانه بودم من اگر مردم ادب سو دشوار باشد اگر کم بندی دل فرداش سالیس مرخصه نموانید نود و یکراید برای همه مرغان خسرو جو کند مال و نود و شش	سر عهد که از مات کی نیاید کین مرغ خراست در آباد دیوانه و شش آن ترک مری را دیاید آسان کنی ار جان خود آرد سرین مهر زب فرماد نیاید مادی دنی مثل صیاد نیاید کرماد او کی نفس مادی نیاید
---	--

دل پانف تو در کل و کشت اسناد دامنش نباد و کشتی نادران من کشت جانم که جسدان می نمود یل دین آب خوش که دارم خندان گویند منکوش که ارفه جان پی ار آه بند دیدن محاسن کانی خسرو بر آه عشق سدا و محوی را کی	جان پاپ تو در می و شتر اسناد یک پای اصل از به بد امر اسناد یزید بر د که بر آسن نه اسناد کاش بدل رسید بجز من اسناد سیاه هواستم که دل من ایستاد کم خشک شد که دود درودن نه بغیت این که بر سر کن نه
---	---

کامرانی است  
 زین جبهه است  
 غنیمت است  
 کمانه است  
 پیکر است  
 باشد حسن علاقه است

در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است  
 و در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است

در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است  
 و در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است

بنواهند آن سرودوان کار و صحر صد چشم با کان نهش و بد الوه چه جای انکم عافلان گویند با خود کتم فلان دیوانه شد کما به غم دارد به غمی بد توان کاسان ز دل پروان غمی خوشد با دسانا نو بنای می سر و غلطان می کف در مکتل منکر که خسرو من نه بود و کوی میکند	با جند بر اسن جو کل مرعای کما شود آن کت کوکان شفع را این بود دل کان عشق ار جایی شد از عمل عاشق چرا می شد کون چون شد دکان عمرم درین انده روز جانم درین سودا آن دم که تو بیداسوی باراد او سدا صوفی که افروزه زو بیدار ناسودا مثل کینه روی کل دیوانه و شدا
--	--

بیار باد ووش که صبح نفع نمود شراب در دلم و نوبه هم جاب قدح کوفت شعله شوم بر برید جلدی کازیم من مسکین که جانم و ام کار علاج خوش کن ضایع ای طیب ایجا	در چنین صبی نه شراب توان بود که دل بشویم این تو به شراب الوه که دل نام بسوزد و کوش کوی زود فراق شد تو اودام دار ناخستود که بر مر احره عاشق دواند ارد سود
--	--

در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است  
 و در این کتاب که در باره  
 دین و دنیا و آخرت است



این دیوانه که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه

بشد باد نیام که در حبه عشق	عنان صبر و سلامه دوست من
کان بر که یکی خون و افق دوست	اگر مراد جفا آید از شبنم کبود
در غم باشد بر ناکه جو من عشق	که بر صلابه روزی در من نه توان
لغای دوست که سبک دل و نفع دل	عدو شایع بخت و آتش نمود
ذطیب محش من ای کت صده بی	بیاک سنی خاکستر آبی دمی نمود
از آن سیاه شود مرغبار شام	اگر آتش دل خرد و رسد بگردون نمود

چه خوش شمع دیدم از این دیوانه	کلسان جیام مان گشت از دیوانه
بچه که گشت کتب بر داد و شد ضایع	سراجه اردین باران دیم زرد کاد
مگر بجران فانه بود کان کدو من خود	زرد و من دیدم بار بر روی سکار
دل و جان کوی من ز نماند زرد	نمودم مرد را آن روی که هم ترسار
را آسود باری دین که در نماندش	که مالیدم محبت دین را در پای بار
جو من به دولتی و اولی نظر در روی بی	چه گفت این زوجه اقبال حیران
دو بوسه لطف که می شد هم در پی	رمان کن ناز سر کرم که کم شمار
من اینک دهم آن با بر سرم بچه کبی	که در کوی تو حاکمی میکند ارم یاد کار

اشاره ای دل و بری است  
 با اینک سال من در پی است  
 ست محبت از این دیوانه‌ها  
 که در این دیوانه‌خانه

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه

چه خواب است این کوی بر سر دکان	از کوفه ابرو با نسی اینها در کار نمود
ز بحر سوخته شد جان من سبند نو باد	دل محبت اسیرم کند نو باد
در غم باشد جوان خون نوبی بر حال	سواد دین با طسم سبند نو باد
جو سندان کسوی درخت سبزه	نار من محبت بر فانی سبند نو باد
جراحه نو که در دود و آتش شاخت	دوار سینه عشاق زرد سبند نو باد
اگر چه من درخت محبتم به دورم	سراجه من سوخته سبند نو باد
دل که خواب محبت بختم در نماند	طغلی بکان لب جو سبند نو باد
که گوی سخن غم عشقی خسرو	که شسته بر لب شیرین جو سبند نو باد

چه خوش است از جگر سوخته بوی	در فلکها کند غم زده بوی
سر نمانی صاحب عالی باشد	دلف و کان و من کو بار نو کوی
من جو من جوان خام بر سرم باید رود	بر در من محبت از خشم سبوی
روی من گشت ز محراب بکه و باجا	نخ حسن بیان لطف روی که زید
یاد خواب صبور کی بنا جاد بود	سر شب آن ره دن دل را بسوی

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه  
 کز این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه



فصل و می اردل خسرو و آن  
 خیمه عشق و طرب بر لب می رود  
 چنان کن بود آن دل از که ذ  
 بر غنای حیرت آمیز و میند  
 جو نامت گویم و ناله بر آرم  
 گویم حال خود با کس نخواهم  
 جو ما مردم بختی بکند  
 چه حد حسنی اف گشت  
 چه جای عافیت باشد دلی را  
 که آموختند دلدادشاید  
 که کنی بادی و کو آرد بر من بگذرد  
 کفنی از من بگذرم رین سو بود بر تو  
 چشمم من شراب شوق پرورم  
 مر چه موهایی بمن ای بار بر من بگذرد  
 این ستم ای کجا جگر بار بر من بگذرد  
 بس کشت در نا لهای زار بر من

دود در حاکم کن ای که و ن مگر کم بود  
 یه خوش آن دیوانگی و مستی و مستی  
 سر بحر کاهی فرستم جان با استقبال باد  
 رفت عمر و گفت کوی حسرت و حشر  
 کل سید و سر کس سوی کسان سرود  
 شد جستان زندی بوی کل و بی تر  
 عاشقان گریان دست تا که بوس  
 که ای این دمه مجروحم ماران تارین  
 که من و هوای و فردوس این است  
 رفت او خوش کن کل و صلی  
 یاکسان جو بی از من کی بود  
 خسرو احوال اسانی کند و سوار  
 کان فرمان سر و خوش و قمار بر  
 که بی نظاره آن عیار بر من بگذرد  
 تا که بوی از آن کوار بر من بگذرد  
 عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد  
 هر جنبه بر طرف سروی فرمان  
 که کلم بوی کس می آمد و جان میبرد  
 می بخت سوی من در عین باران سرود  
 بر بساط نرگس زمست و عطران  
 عطش آواره کجا در باغ و بستان  
 سوی بادی همیشه یاد محبت بر من سرود  
 مست سجاده بای او بر نشان  
 مست دشوار اکل بار دل آسان



این که در دلش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد

جان که چون نود شمی اود سدا می‌کند	دشمن خود را چون هوش یاری می‌کند
دل که معان خواند بر جانم لا اوفه را	کار داران است رافع کرا می‌کند
جان من یک کند همراه که کاشی	بوی نو عمر ای باد بهاری می‌کند
مردم از نالیدن و زوئی بکنی کانی	کیست این کا زنده دیواری
کعبه فی حدیث این دولت ایا بر	دین من آذنی حال ساری می‌کند
آنکه بندم میدم در عشق هر دین	مرسم بی بردم کای می‌کند
سجده می‌اند که چون من نالوایم	دان برین دل رها یاد کای می‌کند
در غایت برستی ارم آموزد سجود	بر سخن کود عوی زمار داری می‌کند
یک ل آبادان ماند در حصار	دان خرابی که آن چشم هاری می‌کند
هون من می‌شود از غریب که آن کا	تر هوش آلوده از غول شکای
از من آسی کمر اوار جان سلطان	بر که ای بخوشد و کا می‌کند

ای دلف تو دام دل دانا و فرزند	دشوار جبهه دل که در افاد دران به
اند دل من نهایی ز صبور دی	بادی نوزید اود و ارج بکشد
بودیم غم مند که زد عشق تو بر ما	دیوایی آورد غمانیم فرزند

این که در دلش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد

این که در دلش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد

شیرست دروغ تو هم ارجه زنی	صلواتی توان خورد که لاری می‌کند
ای مجنان سر آن دلف و بخشی	بر حال برشان برشان شد جن
در آذنی کل سخن غم بسودم	روی شد اود و لعل لعل کوف
اصحاب موس عاشقی عشق و دانند	لش نه به نشه می داشک و ف
بکه او کم پرون رود ادر خنده دل دار	کین که به غمانه صفت کون قابل
مرکز رود نفس رخت ادر دل خسرو	زان گونه که از دال سکان داغ

مشو بنیان دما کن عالمی را جان سایه	ذبی آسایش جامه که ارج جان سایه
مکن منم هو سیری نیست اورد بد	اگر تو نوشته ارمعت سلطان سایه
نک کن باجه لست باشد اربوا دیم	که کرنا دل ذبی بر سینه من جان سایه
مراد دیت کاساش با هم فرست	عجب دردی جان خسته ارجان سایه
جو من دین دردی در مان کوا نسیم	طبیست آن بگو که ن در مان سایه
اد آن بد خو کوشه باد و غم بود عالم	همین بار آورد کشتی کران مان سایه
ن یاد کل جاناب فرا سها عشق آورد	چگونه مرغ خایه در ده ویران سایه
براه عشق کا بجا صد کدر جان	دبی بخت قصر کوشه حیوان

این که در دلش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد  
 و در کف دستش می‌نویسد



باز منم از این که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

دل و جانم که ناسایند هر دو بدین  
 نه بند ارم که خسرو ناید در نشان

دلم افتاد سمان دوز کو جانم یاد بیکان رد و من در یوسانم یه اجل آن فدی صبر کن امرو و کمن دیدمش ادب عمری و عجمی مردم دار خلق گویند بدین حال خرابه حکیم من نه از خوش حیرت سوخته غم گشتم پس خود دست بر شایه خسرو و فلک	دم بایه دوسه نهاد که بر جانم زد کوسر نازیکی غم به نام زد که زدم بوسه بر آن دست بیکانم لذتی گیرم از آن رخ که بر جانم نشسته در بادیه بحر که بارانم زد نه دنی آید و راه دل و یوانم زد تو صدی شمع دل آتش بکوهانم ده کجا تجسد تو بر حال بر شام
---	--

غم تو در دل شب به با غم تو درم به حد وصل مرا این که غم تو درم یه که گویم شمع شود در کوه تو دل مباد که توان داد شکهای	فته را عهد کاد من شدایی داد کین خوش شری و تو نهایی جان شری کان جو تو جلوی دل مباد که توان داد شکهای
---	--

باز منم از این که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

باز منم از این که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

سنگ بر طفل برویم کل شاد عشق بوی خون دصا کاهد از دوش شد به توانی دلف سنان هر دو	به رخ برزد و من جلوه رسوایی داد که نشان دل آواره سرهای داد خسرو دل شده داجن ز دانا می داد
--	---

از در من دوش کان کاد در اند بر کجایم غم بود که ناکه آن به فراپه کشت و به بری طبعه مار یک لاف روشنی ای دل دین بیکاد و دینی کف با من در غم حکید جود جاش بهن خسرو و غم من درین	شاخ عسای من بار در آید باغ خزان دید راهبار در آید مست و غوی الود و سوار در آید کور در من آفتاب وار در آید مشن بای و سکار در آید سئل بنیاد اهنیا در آید کاد روی سینه در کاد در آید
---	---

بکل کشت جن خون کسان من ضون خواب منی منی منی کوی فغان ارم بر دین آید هو کرم نام	بهرای او اشک روان من کوی حدیث او که شهباز دمان من که ماک جان من هم با فغان من کوی
--	---

باز منم از این که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم



در این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

چنانم سوخت بختی که چون در  
 جو در خشمم آید حال کس که  
 کرم گوید که در حال کس که  
 مرا گویند هم با تو در عیش و  
 ز بر فال اگر خسرو کتاب عشق کشاید

مبارک باد ای کان حال اندر  
 کوت میزد کسی از در کی دل خرد  
 نظر او دور در جهان بدان  
 ندانم چون شود عالم که می  
 نگوای بند کو کاه و عود می  
 مکن عیب ابری امان بر شاه  
 مرا کنی دست خود عفو بها  
 نه من آنم که بر گیرم سر  
 برین سان که درخت روزی

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

در این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

دل شد دوست تارا با یار که گوید  
 من غرق خون محبت و عشق  
 گویم که جذب بر ما محبت  
 ای جان حسنه یار در عدم  
 بر آستان هواری جان  
 از دین حالت واکه حدیث  
 شمع غمت فراوان بر ششون

جانم فدای مانی کاغان  
 بهود بند و خون در مسلمان  
 من در برش جان میگیرم  
 آن نیم جای که عشق  
 که جو در که رفته کند  
 جانم بر آب خشم من خند  
 جانم فدای مانی کاغان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان

از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان  
 از این کتاب که در بیان



افق لاله خورشید و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل

باری طبع بر من ز قهقهه کشد ای که ندیم می بر دل بر دل که خسر و اخون بدست کن به سوسن	عجبی کان آید اگر در دوا در مان کند از دین و فرمانت کنم کردل بر او که مصلحت نبود بر دل بر فون
--	--

خوشم که بی ششای تو رخ من باشد ندانم با جان من دوا در مان بانی گویم که کسوم باری شش که دل بسته بی می کشن هم غم دارد مرا گویند بر جا دار دل ای که شایسته بر این دل کشود که بجا نیست بر من آید اندر خانه باشد من بزم بجا آن که دار و کار و دوش و کنار آید ز عورت سوخت خام و دهن و گمان	بزد که در دکت نام دش می کشد که حجت من می نیم غما من کش کسی را گویند این کشیده و فتن من برادر کاد مات آفرین من دس بجا این دل من دارم بجا فتن که به خور بادشای در دل در دس که بت کشید در عان من کش که ای کور شب ناز و کج اندش که خسر و همیشه در عکس آن من
---	---

این دل که بر شش سایه فون و د	یک دم جفا شد از سویی صبر و دل
------------------------------	-------------------------------

و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل

و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل

و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل

دستار جان بر من ز سودای عشق پا در گویند که جواشام نامحر در دیت دلم که بود قوت تن باد انداختن دین و دل آن ماک او بسنم لم رلف می انیش من نظاره ترمت کشند برادران جان زیرای تو بوس می هم بگر خسر و عولاف عشق در ابرام من	دیر است این بی عا د فون و د که یه د ختم نو نهایت فون و د از ختم من که اربدل آب فون و د دل در دوز و دینده عاشق فون و د سجاد به بای سبزه بگر فون و د بایا که ماند بود در محبت آن کنون عباد ای با موس اربدل فون و د دینان بر اصل عشق می آرمون
--	---

سر که ابا تو سر دکاری بود دل در دین بی در عشق عسکان از دین که نه اند عاشق نبود عنائیصال از شراب با که یاد حسد عشق فویشم کش با بی ارخت	جان باشد در عشق با د دل نشاید گفت مرداری بود زنده بودن کاد سیداری بود بر نفس من سکادی بود محبت شاکر و غاری بود شسته دار و ز باراری بود
--	---

و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل

و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل  
 و زلف لعل و زلف لعل و زلف لعل



کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه

برسط مذهب عاقل نسب	بولش در گرفتاری بود
کویت هوای محروم و سبده	قیمت ارتویمین آید به ده
ندام باز در دل جفا افتاد	که دادی صبحه دیرینه بر باد
مردم ای دیت خشم بد نهاده	کجا این مدینه بد بر تو افتاد
سلطان سلطان ارکولاید	مرد می افتد اندر شهر آباد
نواد من بری که هفتد باینه	بنامیزد دلی داری جو بولاد
مرا که در سر آن خشم پسمار	بگردان لیکل زبان کن آرا
تغافل کردنت بی منه میت	فریب مرغ باشد هوای صبا
جو یاد عاشقان در دل غم آرد	نی دارم روا که من کنی یاد
اگر میشاد خواهم بی تو دلرا	سباد اسبج که یارب لم شاد
مردوق عشق باری می کشاسم	من از تو جور خواهم دیگران
ولا دقت صفا فریاد کم کن	که شکام دفا خود میت یار
کن خسر و همت عشق شهرن	اگر با هو دنداری سکل فرهاد

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه

یاد من گویند کاه کاه کاهی کورده	راصیم کورده لش اربده مایه کورده
نی ششم در دانش افتاده مرا آگاه	کودرین سر و بالا کز کلاسی کورده
ی صبا جانم بر در زیرانش کیشار	کوبون در کورده آفر بر ای کورده
غمره و صد بلا بر عویش آشوبسته	دیدش می باری ساس کورده
حال با بالان راه عویش می میس	وای بر مردان بران شارع شایسته
راه کرم و کوسیه شد دورم وادری	کین چنین روزی سیه بر کوسیه کورده
نیست آن دولت بوسه می بوی کورده	بای و بوسه بای کوی نوکامی کورده
در ننگه است دل خسر و فدا و عرق	مجموع آن مستی بر الای مایه کورده
آن دل بکاه راید کوهانه تو نبود	آن سوج دل بنده کوشانه تو نبود
انگور تو داده بس بر سر خود رسد	دوانه خود باشد دوانه تو نبود
خواب اجلم گیرد از غایت خواب	کومون من بر شب افشانه تو نبود
مردم نریز مرغ حال لبه نوا	حسرت کورده باری کورده تو نبود
ارسینه برون کورده آشوبه جان	تا سوخته در دی سم خانه تو نبود
ار شعله جوشن فی ای شمع دل آرا	دو دفع کند لقمه روانه تو نبود

کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه  
کتابخانه ملی ایران  
تاریخچه



شمع من اگر گل شب از خانه بود آن  
 صد جامه قبا که در هر طریقه حوائ  
 من بجا خبر و طفلان سبیل کعب از سر  
 خریاد که از ایدین غمش بی بخوابا شوم  
 هر روز و بیس جویم از کنت محالست

در هر طرفی صد کان بر وایه بود آن  
 که که بکلاه از دهستانه رزون  
 شسته یکین لایکه دیوانه رزون  
 عوزن کاه و نایا باشد سکا  
 خوشه ری از وایه بود آن

[illegible]

کبیرا از بایک  
 دین استمیرد  
 جودل سمیرد  
 الحاد است  
 از بایک  
 کبیرا از بایک  
 دین استمیرد  
 جودل سمیرد  
 الحاد است  
 از بایک

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
 آية لمن يتدبرها  
 من آيات الله العظمى  
 التي لا تحصى  
 والحمد لله الذي جعل في كل شيء  
 آية لمن يتدبرها  
 من آيات الله العظمى  
 التي لا تحصى

که وجه قرار من است ارفع نمودن  
در کشتن خود دارم من با نوحه علم دارم  
و ده که فطما کی رواه نمودن آید  
که جان من خست و عصانه نمودن

براهم آسمان و شش هون ماه ما برآید  
چون در فراموشی از وی یاران ما را بداند  
کل کیت او کوا هم بر حال هووم  
نفسم که می آید جانم ز جسد کفایت  
من هون زیم که جانم در از روی می  
سرشب مرا برآید ماله رجا کسکن  
ابری شود که پوشش سیاره را بسود  
شب بر صبح رویت کنم دعا گو  
زخو صایف هون دیر ما بگویند  
دکون تو که جانها در است حال

مردی که سر و جامه عالیه داشته  
جهانی در آن عمر بیak خواسته

انقص من سلطان جهان منقص من سلطان جهان منقص من سلطان جهان

این ده جان سخن با آن  
جان طلبه یار من  
من خود تنم صفت  
نمی آید از زبان  
نی مرا حال دل می رسد  
بسیر حیدش

[illegible]

سرود گوید و ایام بارش

کتابت محمد باقر افغانی کلام و سوره و  
ادب و معانی از دیباده و



بهره دارم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

تویی زن غم نام من بخورم خوش معشوق	چونم دارد ترا که سینه من حال هوا
میسین سو که جام از خیال من	جو کفش کوه غم در مال هوا
خدا ایام و نهر من را سو می کانی	که کشته عالمی از ز کس حالاک
روید این دستان را که بی بدست	که این زن حال اجمایت و اجماع
زین شادی که او آید که سینه حال من	من آن شادی که عوام که او غماک
بسوزم خوش را که دلت بدلی ز من	که آتش سوخت او شکل از پاک
خیال خط تو جام مرا پس باشد آن	که نام من زلف زده کانی پاک
از آن لب غم میگوئی من را در حوض	که هر زری آید از لب ز پاک

زلف من از خشم و در دل حسرت می ماند	پر شستی بجام من کیست ماند
سر که شش من را شست و من پی	سالم باشد در فرا مش عاید می ماند
دی فرامان می که شش من را دل اند	که کویا شست و او شست ضمهاسو
که دنت آرد و باد و خون من در کوه من	خون کشتی فو کوفی و همان فوید ماند
دنت جان بلهوس با بود اودی	سم در آن بوسیدن محراب اود
وان شش من سو که شش کسوی	تا کنون منم که یک شش و دویست ماند

بهره دارم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بهره دارم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم

بولی آید دل و جان کوفه من نو	در بیت کس من مان در کام بد کوی ماند
این کس من است می آید کاه و کوه من	چون زید مجاهد کوه من دویست ماند
کوهی بنم دی در دوی او غم می کشد	در کس خلدی او می بنم آن هم می کشد
من بشن کی نظری هر دم و او بان	چون زید مسکین کوفه من کس آن غم
من محرم حید می رسم دین غم من	وین خود ارمون بر کو طغنه محرم
جند بونم کوه را ما کس زاده دامن	بشهر مرا این چشم بر من می کشد
می کشد از خشم و فو شراکی می کشد	خود می میرند کس را جسم من می کشد
ای دل خسته جوی رسم او شش	کوه شوی در دمن از ابرم می کشد
دنت دین کوه من جامد بشته راز	کوه ترا از سته و در زو من می کشد
ار که شش من را می نو این می کشد	در کس اودر باشد دنت من می کشد
خسرواکی غم فود که تو میری در شش	اکه اود جود عا شش را یکدم می کشد

چشمه را کوی کس باز کوشم کم کند	در نه رسم عالمی را خسته و در کم کند
سم شکاف دل کند دم من می کشد	شانه و آید که دنت را غم اندر کم

بهره دارم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم  
چون در این عالم که در این عالم







در این کتاب که در این باب است  
 از آنکه در این باب است  
 از آنکه در این باب است

نمیدید بودم عوی صبر می کردم	و نممانه در آن دم ناگهان آمد
نمانده ز حسرت و اثر که می ناکا	تو رفیع عود می مجار در آن جهان آمد

ز خانه دوش که آن غم زین بود آمد	نزار جان کرامی ش برون آمد
نبرد لعل لاله داره باز سر سویی	که بر دیدن او مرد و زن برون آمد
بر لب شانه می که ده با خدین دل	شکسته سینه ز سر کل شکن برون آمد
عم بود که اگر من زیم درین نوز	که سینه ز او از من برون آمد
شیم گفت که جوی سوزم را کجا	کجا و در لبش این کس من برون آمد
دمی خانه برون اگر بنت جانا	که بر دیدن تو جان من برون آمد
مفس می رخسار و جبهه فال بود	دغیب کین سخن او مرد من برون آمد

هر طوطی چشم شوخ نازی که بود	جو بنده عشق باید که شتر قود
با آنکه مایه زدم از چشم تو نکاسی	م میدیم جای که کی نظر دود
بپوسته کرم با ابار تو که در روی	چشم تو دل سنان چشم حکم دود
نبرد خنده طلیح جان جستان بهر	اند جستان کی جود حسن این دود

باز از خط تو جفت خنیا نام  
 از آنکه در این باب است  
 از آنکه در این باب است

در این کتاب که در این باب است  
 از آنکه در این باب است  
 از آنکه در این باب است

شود از جستان بر آورد امرو ز جده نو	لحی منکلی بکونا دود که دود
صد جان شری از دود سنگام پنج کشت	آن غم با من کونا دود که دود
دوق لب و نمانت در مردس کنج	سرشته منکلی که در دود کدو
رغنا بود نه عاشق کانه نشد دارداد	که بر سبیل تنی عیار سر فرو
دارنده سر فرو شد بهر بیان خوشو	که جوی نزد دوی جود دود

جو تو کست من هر طوطی در سویی	شود نظار کی بوانه و سر
جو کان ناری آن ساعه که دوس	بباری از غم جو کاش از سر سویی
که آلوده دوی آن سوار من غمی	که افند در زمین غم شید و اند چاک
نزاران که سر جان میست آن در	که سنگام غمی از خسار آن ریا
شیش عشق مادی و داردید جواب	جو در آغوش از غم من مست خبر
نسلطه کس من در شیو با علی سویی	مگر محنون اگر نده شود آن بر
س غلطی خند و بهر جواب نامد کتون	تو با چشم غلطاش که در خواب

بکار آیدم آن دل که در کاد نو آید	کل در آن دید هزاران که بر خاد گوید
----------------------------------	------------------------------------

در این کتاب که در این باب است  
 از آنکه در این باب است  
 از آنکه در این باب است



باب الحنفية في بيان  
 ما ينبغي ان يكون  
 في حق من ادعى  
 ان الله تعالى  
 له اول و آخر  
 و من ادعى ان  
 الله تعالى  
 له اول و آخر  
 و من ادعى ان  
 الله تعالى  
 له اول و آخر

آزاد میدارم و غم خدا را  
غمت نیستی عشق را  
بجویند این را در دنیا  
بسازد دوست را  
تا پای او خوار شود  
بدان که می بیند شکوه  
می خوانند و میکنند  
بر چه بود من مستعد

تب محمل شنید که جامی دادند | ای می بیند سرش دل بارو محمل سدی

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

عوش و شب باد کش که در پی از هر من جویم که میسج که آن بهار مردم عیش و سرور در معرکه کفتم چگونه می گشته و زنده می گشته دل پرده و گرد آینه جاشی کایت بکه ارا با بقطر و فاجان دم ارا کل دور از درت کج فراق نرسد بهر نادیدنت بر است سزا دیکه او آمد بروی آبی دار مار چشم	هر چند دور مانده مارا خبر ندان بویی و هر من سیم محرم ندان اریک هوا بکشت هوا می گویند دستور بزم دبی کل نظر ندان کالای عوش و اعتوان که ندان تخم وفا که کاشته بودیم ندان بنهاد و آستان برادر و سر ندان در دایه عیش تو شده ما بر مکر ندان مارا کجاست که چهره و ندان
---	---

عون بزم این دوتی در چشم دیر آید چون از عهد مردم کانم که تو در آید جاست که تو جویم بر خود و آید اشکم رسید در بارم آید دی درخت ستم دیدن بس کایت	کردید ما رفودم چشم سوار آید صد جان عشق داران با تو بر آید شامین بر دعت سوزی کبوتر دستم گیران عشق کنون بر بدکت در بند و دل جو بر
---	---

باز این کل تاریخ است که در این  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در یاد دار باید شتاق گفت شیرین این کفنها خستد و عشق آید	بار قیامت که رخسار من برید غم زن را رسید ساخته و آید جان در خوش امروز اگر بر تو شود یعنی دست امان او نیست سازوی کس در صف عشاق چون از عاری رند مست و خراب است خانه بلی نیست دل چون منی در دور شاه مرغ سباز عشق غار مغیلاں خود بر دو نفع او خوش شست حرول حال
--	--

شاه سوار من کرمت حرم بود که خراب خانه جان من خرابم چشم رسیدش سبزه از دگر کشته	سر کف جو ماه او دید ز باب میرود خلق روان که اکل آن خانه خراب چشم بدوی سد بسک شتاب
---	---

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار



در این کتاب که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است

او بکن کشتم من هم جوابش	بس هزار حسنه زود دیده
تر زره که بی خطا بر دل خلق می نه	ست عطای مطلق آن کعبه صواب
سیر بهمنش که را کن نمک است	جوش نسیم از فویش دید کجواب
جان بسوس سوس صغ دنا می	حون نکشی بر کسان سوشی باب
کو به ساد او مراست مراست	حون منت یارسان نامی باب
دی سوال بوسه خواست کشد مرا	خسرو حون گرفته نش بر جواب

مهری بود بامت آن کو بی بود	زان بر سنی مان بریاں کو بی بود
نام که کیستی شام که داده	زان روز کار نام و نشان کو بی بود
در کلشن با کل مل بودیم جوش	آمد فران و بوی آن کو بی بود
اول که دمت بعد روی آن نص	کو بی داشتیم دل و جان کو بی بود
بازی کن مردمی از بند مش اراک	کو نید مردمان که فلان کو بی بود
دی که کاش دیدیم و ناسیک سکرم	در مش دیده مکران کو بی بود
صد قصه داشت خسرو مسکین ز جوش	حون مش او رسید و بان کو بی بود

از این که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است

در این کتاب که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است

بس از ما سیم و دوش مرده دید ارباب	لبی بر خاستم کند سر مر آفتاب
بس از سدا بی سبار دیدم لکل سیر	که هم ز اول نظاره و احسن از جواب
کلشن فرموده دیدم بر کس کرباس	بش خاموش کونه بد چشم حرم عجب
مش را سح که از از که مناس	اکبه افتاب من میان مناس
ز شادی که به کو نید و بخت خوشم	که دیدم روی آن عمر شید و اندر ختم
روان شد مردم دیده که بوسه لعل	که آن ماه سیر مع السیر در عیش شتاب
نه که است که متن آن بود و دل	که دیدایت منصور جان کامیاب

غم بخت بجا جستان که بردار د	الم اسیر بند بر جان که بردار د
من زیارت و حاجه کما زده در بند	درین بلا نعم جان و مان که بردار د
نزار شمع جمال آیدم به مش نظر	و لم بسوخن خود بدان که بردار د
به نضنه که مشغول حسن میست	بجاده دل بجا رکان که بردار د
بر آستان تو میرم که زیر دیوار	جو جان هم بمن توان که بردار د
بهری مع رفیق رفیق سهواست	که تو بکل واد خوان که بردار د
روادار بد و بی سلال خسرو اراکه	که رود و غزل عاشقان که بردار د

از این که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است  
از این که در این باب است



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

Handwritten Persian text in Nasta'liq script, likely from a manuscript. The text is written diagonally across the page. A decorative floral ornament is visible at the bottom right corner.

جلال قضا می رسد  
جود و تپ قد شد  
مسند ایستاده ام  
کراستی خود بر آن توان بر

[illegible]

ما برای دل خود کامه چه برسی ارض  
سلاها شد که از من رفت و در آن کج

دوق ششام که در گوش دعا یک ماهه

باب

الباب ارتفع که کلوفروز آید  
ملک که از دلم این اندو فروز آید

مکوی تو بکه آید فروز می ز سرم  
مباد که سر من این بسو فروز آید

زمی چه توبه که کردی من ان کند معلوم  
فرشته چون عکس انجا جو فروز آید

حسین که جان خون میخوریم بر در تو  
ترا چگونه می اندر کلوفروز آید

دیگر مردن دلها خلق خلیل مایه  
که با ده او سران ماه دو فروز آید

خوش ان زمان که بیاد لب آب  
ز دید خون چکر سو بسو فروز آید

بسم الله الرحمن الرحیم

ناب و لبهار عاشقان بند	مگر که خسر و ادین گفت و کو فرو دادید
ندام ناجه بادست این که اگر کار آید	کوز بوی خوش کیسوی آن دلدادی آید
یا ساقی عشق از مردنم می که حال	باستقبال خواهد شد که بوی آید
نه باد و فنون بای خوش می خوش	مراد رسینه غمناک کن کار می آید
بلا که بر سرم آید زالا دانستم	بلا اینست که او از دلم سیار آید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



*[Faint handwritten Persian script]*

[illegible]



دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد  
 دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد

دل من را غمش کجا باشد و آخر محو که حشمت از پیش رخسار مرا گویند دل که از میسار می آم کجی هوایان در جان کجی صدان اول نی یام جو خاک بای از کجی کش ممل با دو بر سوکان مگو کوشه رود عنان گیری کرد آن پد و فاراد جو خسر و جد خود شناخت فام بدین که بطن کشت خرد و اف	که مرغ کعبه در خانه ویران بود آید شبانه که باش از چشم من اراد که از دل کیدم آن بدعهدی مراد غلام آن سواد من که اند جان مگو برفق من که یاران هواد همه بر جان رموز و دل بریان که در ویرانه سهارکان مهان که آن یوسف نماند است که در دنان چه باشد یک سخن که در دل حلمان
---	--

مرا باراد طریقی خود یاد می آید ادین هو می شد محش کشد سودای عاشق خسته که آن به مهر می فرومورد نی یارم فغان دار و خوش بروای جوابت از من نه بر آید	غم در من نه بادم در دل ناشاد می آید و زان سوختم از مهر مبارک آید بنال این بلبل می کین که اسیر که سل جون زرد را در ناف در فریاد سر و نفسش کیس ام یاد می آید
---	--

دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد  
 دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد

دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد  
 دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد

رویش می فراوشم نمی که در سر لغت نشاند حرام که بود و رفته فریاد ای مسلمان خاست دوست میدادم عبرت می بدین که کند آراست مهر و آید جگر سورت مشو جان مرا خست	من این روزی می حوام که بر سو باد می که بوی عایبم شوم اران شاد می که باران یار بد قوم بدان سباده می زو بر و بیکوی که خود و محمد ادمی خطی هم بر زبان نوسن اراد می که زو بر و بیکوی که خود و محمد ادمی
---	--

رعاض طریقه با الکن که جان منم قلند بر رفیع از روی صغوبان شد دلم منخواستی شد اغناک احشام که دانه خاک دور از آن سر کونیک زداد دم دل من خاک او جان خوش که بیان کری راه رفیقا را جود بدون افاد چون با محرمان در دهان فاش کرد و مکه ادای و فضا و فاش	علم بر کش بر فو بابت سلطای مسلم که شش بر سر اراد و نفع و نفعان مرا میخواستی رسوا نموده آن م خوش آن سر که در راه نو خال مل من و عشق کون از سوی جو نشسته غم که از در حشمت و امن عصه در آم ازا که کند در یک خیال با محرم که از دمای مهر و عاشقان تاب
--	--

دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد  
 دور از دوری که در دل می کشد  
 دل از دوری که در دل می کشد



زبان کو تیشه فرما دکه د بند کو باز را  
 بدغم چون در دل خسر و بنا عشق محکم  
 از یاد تو دل جدا نخواهد شد  
 دل را بتو دادم آنچه دایم کن  
 چون میدانم مرا نخواهد شد  
 چون جدا جان فدا نخواهد شد  
 چون من مد فدا نخواهد شد  
 سر حال دهم فدا نخواهد شد  
 مست برین کوا نخواهد شد  
 من می شرم دغا نخواهد شد  
 کان در دلی دوا نخواهد شد  
 هم فواهد شد جرا نخواهد شد  
 کس که غلام من شد خند و  
 سر دلف تو یاری را شاید  
 اگر چه دلف آرد ناب بایست  
 بجان کنن در مان کنم نشد  
 که دشمن دوست داری را شاید  
 ولی د بادی را شاید  
 که این تن دغم کاری را شاید

غرام که جنت است کو بند  
 که نزلت یاری را شاید  
 بران دلفی کیست مایه  
 چه بندی لاند خیالات عالم  
 که سایه عزت مبین است محکم  
 چه سود که بایند مایه  
 کسی نند مانده بمعنی صورت  
 دل خلق سکین و دین در خوانید  
 اصحاب ناصحن را دی نیاید  
 به ان مانده ارعام حسن بصیرت  
 حدیث جستان که من است بری  
 خود من در دل اخلال است  
 که آینه زو عاریت می یاب  
 جو خوش بند ان کو می کشاید  
 تو مایه اگر زنده کانی بایست  
 که ادر راه صورت معنی کرایست  
 ادر ان شکما این عارت نشاید  
 که استر شود قنبت و کرم نیاید  
 که بر خشت غام ابلجی سر مایست  
 در غیبت ان سان که خسر و رایست  
 فون بار بوش آه ای جان می آید  
 یه ترک بکوی آخر بر دل مسکین  
 ده جان کسان بر سو صد قلوب اس  
 بار سوش آه در مان کوی آید  
 که سوس تو بر جانم بیکان می آید  
 با جوش خنجر شکر سلطان می آید



دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل

دل تو می کنی کاینکه بی پروا خود نامه خوش اورد بر مصاحبه سپیل تره وادخه انباشته شد خسرو پیش پایش و قربان	اسباب میاکن آن جان می آید سر خال و فاصه فرمان می آید کین که بخت من ماران که می آید تا باد به بین کان مرهمان که می آید
--	--

غارت عشق رسیدت دل ابرار شد زخامت حرا بسینه با چون کنم مستی تاران نت برک یکبار جان به نبال است خنجر غماز عاشقی از یک دست سمل نماید عشق مردان کشد سفله کوچه شوق جوابی بود یار و جوی در موسی ردم نیک تابی خسرو اگر عکسی هر میان آرداکی	فته بکین هر کشد مخنه کون افروز موبک سلطان بزرگ کلبه دروغ نود مقام عطیات قدس کاه چون دهم و صینت هم بنویسد آتش اگر شعلایت خود بناید کرد تبع که سر باره موی زانده سزد دوست صافی بود باد و صفا کو کشد اورشکل با بنوایم مرد هر که درین راه رفت سر سلامت بزد
---	--

دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل

دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل

سبز ما تو مید و یارینا چشم من جو یار کشت زکریه عمر کدشت دران صاف بود با چنین باد سرد و چشم جو باران آن صبور کی کیه داشت بود خون دل حور دم و سوختم آید آب که ارم که شست بود دل خسرو	ما زده شد باغ دان کادینا سرو من صوی جو یارینا یک سلامی باد کادینا شاخ امید من یارینا در چنین وقت صبح کادینا بر کس آن باد و شو شو کادینا سر کر الفتم استوارینا
--	---

برای عشق سلامت چگونه در کج جو تر عمر گشتا بد و قیق تر انداز جو در آردوی اسناش خاک شدم من جان فدای که من توانم بدید که تو با خوش که به خود مرد بضاعه عشقت سار و در من بشم شکل تو خندین با و در غایت	ز می محال که در شوق جواب در کج نه دوستی بود در میان سر کج عبادت کیت که در لفاف آن سر کج نکسک میان قدری زن که در کج نه مرد می بود از مسود می در کج که در دهم بدل شکل شتر کج جو خوش بود که اگر شرم آن قدر
--	---

دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل  
دل از بخت و بخت از دل



نظر به کل خار و درود  
که کند کل خوشم دارم درود  
روزگارش به چون عید من آن روز بود  
من که بیت عید من آن روز بود  
من از سود دل خود نمی پرورم  
دین داند که آنکس ده سود بود

نامت از مطلع  
زخت کل کرد روی چون  
خط سیم تباشیر ابعاد

کج

[illegible]



بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم

شکل یاراه من ای در چشمم دور به جولانت چون دیده ماکل شستم از آن کت غ در سکوافت ای که بار احسن همه جوان کی سوخته از بند خلق سوخته بری خسرو اگر عاشقی هم دشمن دارد	بنت مع حوب اجاره دود دید می در دست مشرک ان از دست خود می عاشقی نه رفت مشرک لعل کوی بر سنی با کند کاش نرمت عشق با دروانست مشرک نیکوان جان نبود ارمنه
--	--

آزاد که غم تو یار باشد برم جوئی پذیرد این دل معه در بوز ناله سبل شکست کفری خشت مسن که سوخته مندا ر صوفی خوشست تو به سلیف می حاجت میسم را جان دادم و داغ عشق بزم	با خوش دلش چه کار باشد بکده ار که نا فکر باشد جایی کل و بهار باشد حلی که فاش دارد باشد کود اقدم استوار باشد ملکه که پوشیار باشد در چشم تو اقرار باشد کاجار تو یاد کار باشد
--	---

بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم

بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم

خسرو بلامیت عزیز است در خوار کنش خوار باشد	ان چشم تو که مست تو جان شکار می کوی غ از آن لبش بر کمر خلق از تو با کال و نادر شکایه اند مشرک تو شکافم و باور نیادت در عشق که گوار بود طعن دشمنان کنم که پوشیار شوای دل شکارش بر می چون تخت دلت بی دراست نفع هر چه مشرک تو میز نم بشک م خود بدون برادر که خسرو گوشت
---	---

پایه سوار دست سویی جان بر حون در شکار بر سر آمو که کنی در عهد چون کند تو من صید اغرام	بر صید نر ممکن و از خلق جان بر حمت بر است دست جزو کان آرزو میسوم بزمین کشان بر
---	--

بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم  
بازم که در این عالم



*[Faint handwritten Persian script]*

دایه که جند دست دل از رخسار  
کفن که نیست یادش از حد ابرس  
دل برده باشد مردم شکار ده  
سودی کن عینک سایه پیش من

یی ارتوغبان غمده چون نوار مجنون  
 در لشن مجادگان آشفن بر من یی  
 مردوزت آیم نیکوم بس بار کرده ام خبر  
 صدی به جود خود مرا احسانه ترودین  
 من عاشقم بر روی تو امان چه سادین  
 از یاد و کرد بهار دل در حب و محبتی امان  
 بگذارد لر اخسرا چون ندی شود

جوان خوشش من مرا غبارد یکر  
دلها اسیر کرد جانها شکار سازد  
فراک او که کن هر سو شکار دیکر  
هر کو ندیده ام من دین سوار دیکر

عم جانان گدوم دانم  
فلک و بال جان من بگید  
چو که غم از من دوری  
سزایا زار خط

من این ایام روزی که در آن روز  
در آن روز که در آن روز

چشم ز لعلش امانم ناید اسوار  
 دست ارجه کار عیسی حایه گردان  
 ار کار او بد پس لب کلاد کارم  
 هر دو لب نو جاناریکی می ایکن  
 ناباوات که باطن تو یان  
 کنش که یار و یکر مشت در دل تو  
 یچار دل بمن سو کند می جور من  
 یارب صوره است آن کش که کل  
 ز دست خود رویان دیوانه کشد

خان سروی و چشم دور میدار  
 می کن باد و غنایی زیادت  
 برو شد بای مستور از دامن  
 دلم را سوختن از دوری خوش  
 کسی که احوال من بیند و بد بند

خیم خسته و درگور میدار  
 چراغ عاشقان سیاه میدار  
 تو دلها می برد مستور میدار  
 دلم می سوزد و هو را دور میدار  
 بر خود عقل را و ستور میدار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



فروش و باد و کلبوی در ایام بهار  
عاشق و در بهار تنه یا سوسن  
بر چمن بود پس ایام بهار در رسم  
بعد از این پیش در سایه سر و لبند

خاصه در سایه کلبای ترانه ام بهار  
لیک از شرم نیار و بر بان نام بهار  
غنچه کشاد کرده ماند به دوام بهار  
مجلس که جوانان می آشام بهار



*[Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]*

که افضل از کوفی دورم کند معذور دار  
جریه رین داد من کس معذور دار  
می نویسد حال دسواهی مستور  
صورت فرما دکش در دفتر شایوار

نه سبب نیست در وقت که روح عاقله بود  
خوشتر که در دفع نقد از دست سپید گوشت  
بیا که نیست کس از تو بدتر مستطیله بود  
ایم که او که همه سنگین کند شکار گوشت  
ز دولت تو کم زان در که شراب کلوت  
عقل اولی از وی نیاده اند و هر روز  
نهت رو کسی از در زمانه پیود

خدا را با استیلا و عوامان در نظر  
باده عوض کن و کلراد خدا را در

ایران  
دیده مردم خوشی که حاصل کند  
از سلاطین و پادشاهان که در دنیا  
این عجب دویانه را خواستند تا  
ای قیامان چه می بینید  
کجا مشغول عاشقان  
بیمار وقت از دست رفت  
خوبی زنی با اندیشه می  
آهاده که آن کرد و کار کل  
ماند

ملو اکسان مد نظر  
 وارذا اصع ان نظر  
 چیزی به ارجان نظر  
 ارصد ساکستان  
 ار بدل سلطان  
 مقین نوطل نودان  
 میج ارد فوادان

می نباید شش مثل اگلستان در نظر  
شد را کی بود و از اصابع در نظر  
در تو پنم کاید هم چیزی به ارجان در نظر  
یک نظر در دست ارصد ساکنان  
ورنه در یانا دیدم اربدل سلطان  
خلق را عین المیتین و طفل بزوان  
عرف سعش را می دارد فواوان

شاید بکشد دلش جان من را این  
که باز گویی صبا در خدمت من  
هم سهل باشد جان من را این  
بودت مرا و ندی از جسم خون این  
دو بی کمش که است از بس این  
آفت ملاقه می کند بر مات دشوار  
ببر تو در دهان و دل این تو بار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ان شاء الله تعالی  
در روز دوشنبه هجری  
اولی ماه رجب سنه  
۱۰۸۵



در یوزه دارم خنده ران من در آن ملک  
 ناله که خسرو می کند در آردی تو  
 مگر ناله اندر فضل ز من پس کلر از این  
 مگر مکن بر خدای جهان امکا در این

جان من بر دی و در عاینه منور  
 آشکارا سینه را بشکافین  
 ملک دل کردی فراب از رخ از  
 اندرین بران سطلایه منور  
 مرد و عالم قمت خود گفت  
 نفع بالا کن که از این منور  
 خون کس یارب بگیرد امت  
 که در خون به شمایه منور  
 مادر کوی در منک کجا خیم  
 تو کند بشکری سنا منور  
 جان رند کالبد آردا گشت  
 دل میسوی تو زند این منور  
 برین و شاه بر سینه عولست  
 خسرو اما کی بر شاه منور

من پر گشت و آردی دل جوان منور  
 عمرم با فرآمد و روزم شب رسید  
 آتش که سوی بون جان کم دم  
 دل چون صدیت جان در این منور  
 مستی بستی سنا منور  
 کافر دلا حسن درون سوجی ن

دست یازم به خدای جهان  
 دست یازم به خدای جهان  
 دست یازم به خدای جهان  
 دست یازم به خدای جهان

صد غم رسید و مرگ منورم کشد  
 عالم تمام بر خیدان فتنه کشد  
 بیدار ماند شب فتنه از منور  
 مردم که شمای دی افرون و اکمن  
 صد لغت رفت و من مادر اسکان منور  
 ترک مرا خد کی با در کان منور  
 و ان چشم نیم مست کو این منور  
 خسرو رند او با امید امان منور

در عشق از عوفا زید نام که ام از  
 سر بر خاک گشتن من در شادام  
 من جدا جدا شد درین عیال  
 خواهم شد امشب آن سوی می آیدم  
 سطر ببول که به شکاف سینه من  
 جان با حسنت آغاز سبز دارد  
 رفت که بود خسرو مسکورشاه  
 یارب فرو میا اذ این می خود دم  
 چه جای که یاران رو بند که ام  
 عشق بلا ازین پس یارب خود دم  
 ای کوی سوغ کردن خسار خود دم  
 خواش من کند کن از در مردم  
 شد وقت که اکنون بر آید مردم  
 این دل کواه باشی کافر که ام

من من خون ناده فونی ساعی  
 چشم تو مست کو کم ایستد که چون  
 در جام خود برین سوا بی تو ام  
 خون من در من ان فال بر دامن

دست یازم به خدای جهان  
 دست یازم به خدای جهان  
 دست یازم به خدای جهان  
 دست یازم به خدای جهان



در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

دشمن جان من است آن غریب و غمناک دل شد از ترغبت و دوزخ و غمناک خلع و کین است واجب که کنم می سپو ست می فتم سپو بر سر فادام آن تریا عیش مشتاقان را عول است	آنچه در دوش شندی شش آن غمناک شری را جام خود بادی در آن دوش نیمه دیگر برین ستاد ویران بر ناکم بشکنم آن را و آن دوش بر دل را یک خسر و باده دوش بر
---	---

می نیاید چشم من بر آستان او کز باد مردم ناز و زور و غمناک ناکم مرش که شست و این قدر دور او بدشنام و مرا بر زبانش افروخت سر که شستی را کوی او من ای کجای چون بود جان شهیدان بر ملک حاکم عشق و ناخوش و لایسک بر سر حاکم من او صبری بر سر لایسک سر شستی که ز دل خسر و کشتی نیست	دولت و سستی که دارد در میان او کز عسل محرم را در بوسان او کز این قدر اندر دل امیران او کز حیف است چون من را بر زبان او ای صبا که افشت رقص نام او کشته اویم مباد آستان او حال او خوش کن بلا دارد کجای او را که این معنی دارد در کجای او که کوی او کی در استخوان او
--	---

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

یی باد مسجدم خبر آستانیا مانا که نام اردلی کم کشته آهی نوید عشر بایدم اندر شب فراق کنی سلامی آدم از چشم در دست زان بوسان که میوه باغیادی در غیرم که دست فدای می رود سیاه مان مرا خدی خیالش بند که زان جام یک جود رشامان دروغ از جود کاه او قدری خاک زنجوار	بوی سینه زان ضم با وفا بیا یکی از موی زان سر دلف و ناپا یکی از موی زان سر دلف و ناپا با خود میای تا شوم کشته بیا بر کی سویی فاخته می نوا بیا کل خاکش از آن زی جان ما بیا این بده و آن اوست از آن بیا بروای خدایه شنی که ایا بیا بر در دمای کهنه خسر و دوا بیا
--	---

داشته بر ز عونه کلاه کز سیلی بادین که جو سرمی بند بکاک از چشم راست بر من را که کز کز در نیک کوشش که در نیکو طاعت	سر کز کز که بد بودش جایگاه کز غنچه که می خندد و در روز کلاه کز کز کز که بد بودش جایگاه کز کز کز که بد بودش جایگاه کز
---	---

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا

در این دیار که از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا  
 و از کوه و دریا و از کوه و دریا



نظر از روی برآوردی که در این کتاب مذکور است  
از آنکه در این کتاب مذکور است که هر کس که  
در این کتاب مذکور است که هر کس که



در دل که دیده ام هر چه در دل  
 سبک که در دل نهاده ام از دل  
 در دل که دیده ام هر چه در دل  
 سبک که در دل نهاده ام از دل

<p>                             خوش رقیب او که آن دور نظر می آید                              رفتن مالین و او در خواستش می آید                              صوفیه مادی و معنوی می کشد                              ساقی چون دور که اینه در خون کش                              عشق و اشتیاق من من حاصل است                              باغ و حمانا که ترکش می آید                              عاشق می کشد و کف خیالی پی                              نیست عاشق او ای منرا هر                              خرد و دل بر کن کو یار به خوش                         </p>	<p>                             یک جبرام که دل بر جان می کشد                              با چنین شو شهادت خواستش می آید                              باش اسافی ستان و می در بنامش                              اولب ساغ که لهنای تو می آید                              این زمان یک شیوه او ابروی می آید                              روی کل می بیند اما دل نمی آید                              چون کند سجاد چون دل کسی                              کو نود و نا چنین دایم می فرماید                              سجد با آن روی سکو می کشد می آید                         </p>
---	--

<p>                             ابروی خوش است و رفت خوش است                              باران خوش سید و حیران عشق را                              امروز بار ساینی از دین رست                              آگس و شیار می نیست به خبر                              که دعای تو به خوش است ای                         </p>	<p>                             ساقی است و داد به سنان صلا خوش                              کشت آشنای جان و در می آید                              کو ز کبی خبر شود آن بار سانی                              کو باد به خبر شود در هوای                              ناسوی آسمان نری این دعای                         </p>
---	---

تا دیده ام خضاد او از کل کل است  
 تا دیده ام خضاد او از کل کل است

در دل که دیده ام هر چه در دل  
 سبک که در دل نهاده ام از دل  
 در دل که دیده ام هر چه در دل  
 سبک که در دل نهاده ام از دل

<p>                             مسان عشق و دل و جان و شهادت                              نی روی خوب خوش خود دل می کشد                              عشق نمان که بلاست حال گذار                         </p>	<p>                             محو خط ساقی و مطرب کو خوش                              کل که خوب بود و باغ جانی                              خرد و جان و دیده و خود این بلای                         </p>
--	---

<p>                             دل که برد او من که به سعادتمند                              او که برسم ناگامی در آن در باید                              بنده کوید عقل لیکن یکا کند فرمای                              ای مسلمانان راه عاشقان را                              غم جاندار است آن سلطان و عظمی                         </p>	<p>                             که خوش است او را بدین که از نامی دارد                              ای صبا از من برسی هر گامی دارد                              اکلی فرمان دل نذر بدای دارد                              کان قیاس مسلمان بر خطای دارد                              که به جان بردن منشی که ای دارد                              همو یاران با فسون و دعای دارد                              به بلای نیست آن کانه قیامی دارد                              من دکت خوشی که من جدا می دارد                              آن همه خوبه که با ما به دعای دارد                              کوش خرد و اک در راه صبا می دارد                         </p>
--	--

تا دیده ام خضاد او از کل کل است  
 تا دیده ام خضاد او از کل کل است



باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

ما بجان در مانده و دل سوزی با محبتش	و ده که این بود بخشوده بجای محبتش
جان ساده بردن و آن دل سگانه	غیر به هم نیست کردت صبا محبتش
خیرای برود بزرگ دیده آب و شوی	بای آن سرود و بکوی آنکه کامی
مردمان از دلاوی ل ترا شویش جان	من قیامت خوانم از عین ملامت
چشم او در جادوی خلق پیرا شوند	خلق روانه شده مردم دعا محبتش
خواستش در جان و گوید عایه محبتش	با چنین سکاکی دل آشنایی
ما و مردن بر درش مشتاق با آن کار	کو می راند و درش محبتش و ما محبتش
راست می گویند باشد کوه عاشق	خاک باش جان خسرو نیامی محبتش

نیک می سرکش دوده خوش	در کش آفر عیان زده خوش
در منده از ما تو این را	با فراق نزارمده خوش
نظری که هم در جهان کشم	کشیان شدم ز که خوش
مطرب از دانه جان شدم	کافو اموش که به خوش
سایا خون من تمام بریز	می به بیک نیم غنچه خوش
بغلامی زردت خندو	نوروز کن بهار که خوش

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

که نظری باز به دار من و لوتش	چون سیم کشنده بدوده دروش
ما را دل صبار و بخت منک الوه	نماد که ناهض حاصل شود این دروش
حسن تو فردن باد و صبا محبتش	تا در دل حسنه من کم شود عش
جانا بکش کنونم اران کنه که داینه	کان صبر نماندست که می گویم از عش
خوش باش که آن غنچه خون بار	چندان که دارد که کش نیست سرکش
ایمن خیال تو نام با همه بر پیش	فصاحت از هر که تریت میش
ساقی مکر توبه قطع بر سر من یز	تا غرق شود این و مصلحت اندیش
ایمان من از شکن لب تابان شد	کافو کنم دل که اگر که ماری کش
ای که زنی طعنه خسرو ز عش	تو فارغی از درد که من غنچه ام این

دلت دل نیست رو شتم حالش	بروای جان تو هم به نباش
من بیکان که حال خود دیدم	نرم جان ز چشم قاش
چه خبر شهسوار دعا را	که صف مورد گشت اماش
یک از شمع سوخت بر دانه	کاش که گرفت در بالش

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم



خاک کل معدم جیات  
 بنه باب شات  
 از دمان کل  
 شاخ بابک و ابوات  
 غار کل غیب  
 بنه درسته ان قبات  
 از

محبت اسرار! چون بار بی تو  
 باران که خیزد هر که در طریقت  
 چون آفتاب غمش از کوه ابرو  
 در میان سیم و در دیار عین  
 ایامین ایامین ایامین  
 زبانی اش می آید که سارین  
 در فزون آتش می آید که سارین  
 دل ز عارف می آید که سارین  
 در بار بی تو ایامین



[illegible][illegible]

در روی کتیبه که در م. در شدم  
اجود حسن اردوبی بلان در شدم

۱۷۷۷

[illegible][illegible][illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the letter or a separate note, written in a cursive style.

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم

کو خیر و دکنون سامان بی باشد که  
سوی که مردم را بود کونا با سامان

صبح دولت می داد روی آن مهرید	در حین معصوم می سیاحی عالمش
آتش جون فروردین کون که می	ناعد بعد داده ساقی و ماد جلدش
جون من ارباب روی دست و ابرو شرم	درین دم سر سناج دهم و اکلش
جون در تخت شان عالی باشد دروغ	نانه ادبی سوار خود دروغ
می که بر ما ز سرش هم نوکش آید صوره	ناکیری عجم از گویم که اول خود بخش
بر لب کاذبی دم بر روی دل و جان د	من بر می جس که هم ضربت سویم
بهرین دوزی من و دوز حاکم از دوا ک	ست حشر شده و تو سکل دل و دوا ک

اکبر بر شمس منیت رایش	و ما کنایه میرم زیر بایش
زمین لبره زان مای سرم دور	غیرن مردم از خاک برایش
سر ما در کند دشت بخوان	جر غم می و از ارشش کدایش
ترا خون در عاشر منیت حاجت	که جو آن نیک می اندازش
نوکش می بادی و خواهر کرد نو	که خسر و داد خود را آزارش

از چنان که در این عالم  
از چنان که در این عالم  
از چنان که در این عالم  
از چنان که در این عالم

بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم

دل من متبای می کند هر طبع با  
معاذ الله که کرنا که بر پند جسم و جوش

دل من متبای می کند هر طبع با	معاذ الله که کرنا که بر پند جسم و جوش
کله که در برون آید عیار و عیبی	ز می اربع جان دل بر نو کار و دوش
کسوف آتش از جان می بود و شمشیر	من خود می خبر مشغول در نظار و دوش
بسته می شانه کن در میشت مشاطه	دل جان کینه مارا مبادا لبک و دوش
دشته است منم که یار و یار من	غرام هم می خود که از من می دوش
رخی بر خاک می بام که من با قبول	نار نار دای من عراب و دوش
اذان ابروی که کواکان من و دوش	نزد خبر بر سر آلود رخا و دوش
جو عیش است این من احوال و جان	دوان بر کشنه مجون که با دوش
دل کم که جسم من جان حال کوی او	مکنه کینه جوش خرد و دوش

دی می کند و سوزی و دله کاشان	صد عاشق کم که دل سوز و دوش
کلکون مادرش بر زین غره و دوش	می مرد از آن سکان کین هر دوش
زولید و دلفتن خود مرد و دوش	موا بر شان که دوش و دوش
دله و جاننا جون خرم و دوش	میرفت جان و دل می کیوش

بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم  
بازم از آن که در این عالم



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

و علم بن مومن کا زبیاں میں ہر  
از نشان در دست خفا از  
کی بی خبری و خفا از  
ماندیم و از او انداز  
شاد کہ ہمیں باستان  
جگہ را موافق قرار  
منان تر است از انوار  
مشاعر و ادب

۱۸۶



در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

یی رخت چون آردش هم غمزه نور صفت سلطان زند نیره که یی عیش باور روز دل کز نداشت تگشش گفت کشم اردت صفت خوش را می بود صبر من آواره از من مازنا رفته اند بنان کعبه بر عام قیامت که شت	خسته که یی سینه مادرش هم کز نیک بر دل دروش هم روز کار عقل در اندش هم کاسی که یی دران دروش هم بر تو آسان که ام بروش هم بسینه دارم در پیش هم دین مانده استغفر الله کش هم نایات عبادت شش هم
---	---

یی از نظم دفته نظر سویی دارم نسیم صفت حکم که کشم جان کینه که نوا این سبلی اردوی دارم هر جا که یی جان من انجات نری که مراست سینه رکابینا	دل که نوسنا هم نمی دارم چون بار دهم فوت با روی دارم اردوی دارم دگر اردوی دارم یارب که جبهه آدمیم حوی دارم من دهم دل که هم ابروی دارم
---	--

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

اندازد من نیست که بر گیرم اردو خیم دستی که دو نامانده بایلین خواقم یی دیده کیس که در اینجا سویی گویند که در خرد از جادوی آموز	کرباد کشم در نه جلوی که دارم دایه که که در من بر گوی که دارم جندین که که از زکس جادوی که دارم
--	---

باز این دل من دو بجا آورد ندانم شبها نم و گوشه غم حال است آن که که می خیزد اران راه بر من بنیم همه شب راه و جواد آید اران اشک از سفر گوی هم نغمه آورد دایه که جوادیم اری کوی سیاه باز هم بکوی خلدان فاقه صویر یاری که بر خیزد غنایار نکویم از هر که بر سبک بگوید که خوشرو	وان صبر بودت چاکه ندانم حال دل آواره شب که ندانم وان کیت سوار اری آن که ندانم من از غلط اندادم سود ندانم من خوشتر اری هیچ ده آورده اند این آه جکوز سوز فروغ ندانم ساقی مدعی داده که نادر ندانم مودی که برسد ز بلا مرد ندانم یکی سوخته حاد شده برورد ندانم
---	---

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار



دل از غم زار شد که آنجا نایاب است  
دانه عشق و دشت کمانه حکیم گما  
زین پزار شد که آنجا نایاب است  
باز کمانه کسبیل محنت بیدار

یاد آرد که دیدم زاده را  
یکبار یک این چنین را  
حسن تو حسن دوین و ادب  
دل کشنده عقل و ادب را

نعم

بیا در دیکم در آمد  
 یادار که این خلی  
 کجا که این حسن  
 حسن و عقل و دل

ایستادان سیدین امامی بی حسن  
وزیران و دولتمداران بی حسن  
فرمانروایان بی حسن  
بلایان و بدبختی بی حسن  
طاعان و آفات بی حسن  
مشاوران و خدایان بی حسن  
کودکان و شیعیان بی حسن

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

آدمی که می خورد سرافندم کو بر شود ز سره که در بزم با یک جو کجاست غم چون برقص ایندستان کان کشد ساقی مهرشید و شهنش نور بخشد غم بشکرا نه است که کشد دل سر داد ساقی که در ایدان نواره را کافر کند سر کسم کوید خود می عقل فرمان میدهد کویت خوش که صد کند که از خوش باده در اندام اگر کوئی حرامت کند مجلس آرایم و گویای قدم در که کند	ماسم اری من کمر سارم و غلطاش کنم کاوش اگر کوه درون فرو دارم و در باش چشم بد که تیر بند تیر بار باش کنم کرم مهرشید خواهد نور بار باش یکی و شربت و یکوش میم و اساس با مجرای ابدیت مسلاش کنم عقل اری کست در عالم کفر باش شکند اگر کشد که شیشه میداش کاخین نغمه خوریم اسکا کوراش از زبان بد خست و کور افشاش
--	--

بدغم از دل بر خون سیاهی شکم نوبی کس جویش یک سیج شبنم بیکل فسون که بگردی در اندیش به لم سزا قصه خوشم کون ل می	ز جان سوخته سرون می شوی حکم اینس خاطر مضمون می شوی حکم کنون در دل بعد افسوس می شوی نوسیح بر سر مضمون می شوی
---	--

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

زویند رفتن این فونم آخر ارجایت مگو بطر که خست و مکن فراموشم بجان نو که فراموش نیستی بوش کجاست میثاقی کنونی می شوی حکم	دل ترا که اری من می شوی حکم کم اگر شوی من سیاهی شوی حکم کجاست میثاقی کنونی می شوی حکم کجاست میثاقی کنونی می شوی حکم
جان من از عت جان شده ام غم جان بود عشق این و اکنون که تو همان من شوی خود را بندت ای یگوار یک شوم کوه دردم ترا کند چه غم که سکان نوافات کند خوار مشکو که خست و م آخست	که زغم فوار کی جان شده ام بکشم غمیش ابدان شده ام اراجل یک شبی صان شده ام من که خود بند مردمان شده ام که اگر بردست کوان شده ام دوراران روی استخوان شده ام که غلام نورای جان شده ام

جان سانه جین می بینم کفی از دویم آردوی تو حیت دیدت مردی است سر روزم	رویت ای نارین می بینم آرزویم عین می بینم ندیم من جین می بینم
---	--

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست



فقط  
میان مرد و زن  
از خط و احوال  
نمی آید که زن را خال  
را آن حال از او است  
خوبها و زشتها و مرد  
حسن و حال زن را روی  
دارد روی خوب مرد و خال  
فقط از غیب خطیست  
این خال و خطیست  
منی

[illegible]

طاق سید با نور رسیدن بیا فتم  
 هم در محوس بخدم و دیدن بیا فتم  
 چه سود که لب نوشندن بیا فتم  
 مانند باد امحسوریدن بیا فتم  
 از آب و یزد دست کشدن بیا فتم



بیا که از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری

دیوار خست کل بخت شدم	خود باغبان در آید و جید نمانم
شد جان خرد آب که ارسا غمید	یک شربت مراد شد نمانم

عهد ما را که آن شد که ز سر نازد کنیم	هر ما را بدست حسنه اثر نازد کنیم
بگو سوخته دانهش کن بکشایم	دزد نو را بهر شمر خسباده کنیم
غول سوخته کان خواهم از مطربست	داغ دیرینه خود بار ز سر نازد کنیم
دوست را در دل خود در فغان یادیم	باغ و اما را مرغان حسد نازد
باد و تو شیم به آن روی و بیال سرار	کر نسیمی که از غول بگر نازد
چون خرد باد و لبش مال کنیم اردا	وز سر آلود یک دامن تر نازد
مت و العقل ما دوست سارا جویم	قصه عشق هر کوجه و در نازد کنیم
امشب آنت که ما قصه جبران گویم	در ناز و غوازی که بارد که نازد کنیم
رنگ آشفته ازان روی یکسو نسیم	جان آرد و خرد و بنظر نازد کنیم
زنده داریم ازین بس شب اگر عمر بود	بس عار شده حشید که نازد

عشقت نصیب من عمرم و دردم	سوش و قرار من سست و خوابم و دردم
--------------------------	----------------------------------

بیا که از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری

بیا که از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری

درد که آه کرم به نهانیم سوخت	نهان آه کرم که دمایم سردم
عشاقی که کسی غنا کرد و غنی گشت	دید آنچه گفت یاد کردی آنچه گودم
جرم من از وفات عشق و غم کن	اینک شمع چون دل دوری دم
اشکم روان بکوی آورده من کنم	این خاک دوریم بدین آنچند دم
انجا که بای می آید از ناز بر من	خاک مستیده در دست که دم
رجان خود نمم به تو بگر آکی	درمان بکس بی رسد و بگر در دم
نامردیت مرد محمل بر عشق	نامرد راجه ز من و یار که مردم
خسرو در نازد از سر مردانیت	با در عشق شوار و عوش خودم

من اگر بر درویشی افغان کنم	خوش را تمن و بدنام پس نکنم
کردم درد سری شکل میا درانک	نوام که ترا بینم و افغان کنم
دردی از باد و خست من کلی جویم	من همان به کز پیش سنان کنم
و که دیدم از دم باز ما را افغان	من می کنم کافیه حسد ان کنم
غم خرد ابرو ل ساد و زیاده دارد	بعد از این جاده به نیست که در مان کنم
اشنان بر بیکانه شده از من	هر کسی مصلحتی گوید و من آن کنم

بیا که از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری  
 و از این دشت بگذری



در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

شکر گویم و تو ای کوی که گویم که	ناظر مادی این بر که انان کنم
خلق گویند که دعا خواهر را بگویم	روزگار خوش و بدش نشان کنم
چند گویند که خسر و زیان چشم بدوز	که میر شودم دوی ایشان کنم

مرا این کاندین حالت که در تو جان خوا	نهای خنده هم در آن لب و زبان
بمن زاهد از اکش نادل صاخر ابدان	که من چون پند خندان پیکان
دعا و استغاثه خیزان در دل	که کل سود کان دم بوسه را فرمان
برویت آرد و منم مدار من در نفع امر	که بستم محو ای کار تو ایمان
مرا کش ای کوه واه و دعا من کز دل	که این کین را ز دل میخوانم در جان
طبیب در عشق این و خوشی بگویم	که من در دامن کمن در جان
بروای غم مستوری ای در بدایه	که من دیوانه عشق مردمان
بکوی عشق میروشد و ناکشده خوابم	که بکشد ام من عاز ایشان
زدست به دلی خسر و جان آمد اگر کشی	ولی محو ام از تو لیک آبادان

منت بر شب که کوی که م	و بهران نفع دلجوی که م
-----------------------	------------------------

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

می گویم که جان ده منم بگویم	چرا می گویم سران کوی که م
معان علم می گویم بی کوی	که گویند ازیم بد غوی که م
مرا جانار کل بوی تو آید	بستان ادبی آن بوی که م
زمن بر می آید کیستی تو	مسک که سر این کوی که م
زکوت کلام که خاک پر م	زدلفت کس که موی که م
صورتی شب مرا میکش با جند	که بوزان ادولت بر موی که م
دل خسر و نو دای که عمه عشر	که لاله خود روی که م

ما عافیه شاد و درو که ایم	حاضرانم بید و عدم فرد که ایم
رین بحر اکنون جو کسی آب من بخورد	دل از آب غم غم جستن سرد که ایم
یکست بریدی که کس روی ما	که نیک و بد مرا آنچه توان که ایم
با جند ارباب آنچه توان سرخ داشتن	دوی ابله مشکان زرد که ایم
این سینه مریم که در خاک سیر	که یم بر غبار و جود غم که ایم
اگر که من کینم آب آسمان	دمن از غبار سینه برار که ایم
نظار کیمت چشم درین صغیر باز	این کین در غم و ان زرد که ایم

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار



در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

ی عشق در خوش در مان اوست  
 در مان جان خسرو این مرد که ایم

مادامی ارباب طبعان در کشیدیم	زخت فرد کجوی قلندر کشیدیم
ی ساقی ارقا بر فرد زیری ما	خوایا بار شیشه اخضر کشیدیم
دو عقد سپید و سید بر ساطع خاک	چون برد غایت مهره بشد کشیدیم
نفرست و صد هزار معاینه در جویم	آزرا کلیم که دور سر کشیدیم
چون جیب ص بر شد ارحا صحتان	دلمان تحت ارسران در کشیدیم
بر سکن دن عیار زار اکلیم	چون در زار دبی مردش بر کشیدیم
خسرو که کو کلیم که جویم سغ و زرد	چون بالغان دل از زرد کو کشیدیم

نیز در عدد بوس و کار می کندم	نه دل دیدن پوشش می کندم
رومن دل نه یکی صد غبار افروخت	منورم آردوی آن سواری کندم
شبی نیم کندش هزاران دل آه	فرد می غمزم ارجه فکار می کندم
می خلد بدل من جوان دل دشمن	نصیحی کسی دوستدار می کندم
و کو دخت خودم غریبه نمی باید	میسر است که عشق تو خوار می کندم

در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

نوام بنوع کشنی خیال گشت که او	سینعی می شود و شر ساری کندم
شبه بخت ن فون رفت صافیا می	که این شراب شبانه خاد می کندم
بک نیاید و ممای گفت موایم	که ناله ای نور سینه کاری کندم
شراب عشق می یایم بسر جنبه	که بامداد اجل پوشیاری کندم
ناد گفت شمشیر و اکل شکفت	منور آن سخم خاد خاری کندم

سارم نایت بین و بر دیوت بران میم	باید نر زمان جای که دو دست بران میم
بدین عا کا به اردوی آید کارش واک	من دیوانه بر خود مجنوده همان میم
مرا کوینه کش چون مردمان میم	دل بر جای باید کت بختم مردمان
اگر کشنی کشنی گویم بکس ای	ولی بکجا جدا می که روی آن جوان
چه حاجت بود لم ناوکل نمین بس	که کاه جاشنی آن دست بازگ برکان
ز نو دور جوانی که شکفت سناش	مباد اسبزه پرامن آن بوستان
دریا آن خان روی که حواش	مرا آن روز نمایی که روی آن بجان
زغبان بس کی دینست حشر برین	باید عشق و زار رضاش در میان

در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب



فکر بکنم و بگویم که این دنیا  
 مثل باد است که در هر لحظه  
 می دزدانند و می رانند  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند

یار بزم آن سرو فرامان بگویم آه از دل من دوزخ بر آید شب آه	دل نیست بستم سخن جان بگویم کس سوختگی غم بجران بگویم
افسانه من باغوش و کس ندانست فو ناله سدا همه میند و در چشم	اندک بود صبر و فراوان بگویم احوال بگو فرودن بنان بگویم
در دیت در پی سینه کام در شام دشنام و دزدن و شنیع و دیت	بی درد و بوار کند آن بگویم چند شنوم ارکا و چند آن بگویم
من غصه دم سمع و رشتی بند کوش بلبل کند ناله جو خسرو و بحر کا	آن رود کس در شیمان بگویم چون شود آن سرو فرامان بگویم

سروم جو تو ام که آن خسار در بگویم که کوه به کوه چشم دگر می خورد و می خورد	جایی دوری بدیش انجام دهم ممکن کرد و میخ که کان روی سا
آتش بس کرد بدیل هر چند بر باد ای باغبان لطیف کن در بوستان	سرون دوم در چرخ کلها و حو انبکم که تحمل نه به میوه بادی غماش
دیدن نیارم چون حیات و حیات تو خود ز برادر من شو فکری که گیسو	بکدار بادی کل نظر در شب آن با لیکن نه به خوشی که خوش دل

از کجاست که در این دنیا  
 هیچ چیز نیست که ماندگار  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند

فکر بکنم و بگویم که این دنیا  
 مثل باد است که در هر لحظه  
 می دزدانند و می رانند  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند

خواید نت جان می رود چون جان بگویم فو ناله خسرو و بحر و توبه و بدل	جیرام اندر کار خود کین جان بگویم جهم نداد آن کت از خلق همان
بخوام ناب و رفتم به سیر شویم که کششی که کنی خون ما بریز	خاکیم و در دست مدی خاکش شویم بادی بدن همان نبات بر شویم
عقل ز شک و نام خبر می به منور شبها فرادنی و دی که بود قرار	بنای کل کو شمه کبابی خبر شویم بادی ز دور رفت تو دیروز شویم
مارا نماند خوابت که بعد ازین مادر که مگوی جای موالد نیست	بر بات سر نسیم و کواهی و کوشویم دل کو که ناوکل و کوی با سیر شویم
مهرود خسروست تو کی نظر که نا مردوزیم کشته آن کی نظر شویم	

مده بندم که من در سینه سودای می دارم فرامان هر طرف روی و جان من ناساید	زبان با خلق در گفت و دل می دارم که من این خار خار دار سرو بالا می دارم
مرا این شکلی از بجز آیه دیگر است طبع خوش دارم مده چون کام	نه می بینی که در مرید و در بای می دارم که من اندر سر شورید و سودای می دارم

از کجاست که در این دنیا  
 هیچ چیز نیست که ماندگار  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند  
 و ما را در غفلت می راند



[illegible]



در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است

بخش لای درونام که در غی کیر و مسلمانیه همه در باختم در کار زبان جوینم در تو در دیده عدالت با خون تو در ناز و دم در خون توام زیتن و ام چگونه جان بر خست و این بدست کیر و	هوشم با این کوی ساسد با این به مینه این مسلمان که من با این اگر فرمان دبی کشن بکشت خشم غارم ز در واکه بنم حایه که من مشول جان فرامش میکنم عهد و در جان میخام
---	--

غمت با این آن کنم کنم ترا جان کنم ازل بر تو دانا خاموشی کش میگوید شی خوش آن طوطی که تو کو بی صدا بگوشت که کنم را در خسرو	آنگه ترک جان کنم کنم که من این از زبان کنم کنم چنین یا خان کنم کنم همین آن کین فلان کنم کنم تو کوی بود آن کنم کنم
--	---

بر لب بادل خود نشان دلدار را من در چشم من شد خار و جوان بگو که او عاشقی شده شد او دیدم	مگر ممکن شود کین دیدم ادر بر مگر کین دخت برفه را ادر بر معاد الله که اینست بر لب ادر بر
--	---

در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است

در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است

نو که خود را می دایه مسلمان کوبد غباری یاد کارم ده ز کوی خود که غوام سر رفت کز دیوانه شد خسرو بدستم	مرا ندیک شد که دست تو را در بندم کرا بجا در غبارستان عشق را در بندم که نازان دشته دست فعل و عوی دار
---	---

چینی که عمره فغان است در کینم صلال از جوی خون من بر آن سایه جان اسیرم کم رقیه نیست خبر که شت عمر و عاقبتی دیدم اداک پیوسان نروم کان کل دخت کدشت حوش است کوی و آن هم ز کوی کز نواب دیده ام امشک در کار منی منور با تو مقام دو کوی امانم بکش بیخ که راضیت حسرو میکن	بدان که یکفلس این دفته عشقم غرق که بیکل جود عشق و دینم ز من حکایه بطحا مبرس کو حینم غراب که نظاره بخشیم که دل کشد بسوی ارفغان و سرینم مندرجی بنوان ساخت بر شکینم چه خوابها بر شانت این می نم آنگه من ز طبع حیات و حینم کشد بر خدا از زبان سیرینم
---	--

بردن آنیکه جانا که بسیار دارم وداع عمر تو دیک و دیدار از تو دارم
---

در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است  
 و در این غزل که در این کتاب است



بگویند که این شعر را در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند

قیاس روزی خود می شناسم که گشت	هر کل آرزو دارند و من عار آردم
درت می بوسم و آن کت کوکامی دگر	که این بخش از فضل شکر باد آردم
زلف یک کوه بکشانم از بره کم کن	صلاصی از یاشنی گرفتار آردم
نیست میکنی ای آشنا کاسود چو	چو بنداری من این دن دار آردم

حال خود بار بر این دگر می بینم	بار کار دل خود بر روز بر می بینم
میرداری من دنج که من روز برو	روز کار دل شودید بهتری بینم
آن بر نار کان میرود اندر و من	دل افاده در آن راه کد می بینم
که تواند که مرا باز داند مسوز	کیست آن فتنه در مش نظری بینم
جان بنا مال برون می رود وی آید	خلق داند که من عارض ز می بینم
هم ز اقبال غش جان منم و اتم	راه یک خنده اذان منک شکری
یا منت فتنه دیرینه فرو بوش آن	شریم میرسد را کل فطری بینم
آفران بای تو روزی بر من می آید	من برین دوش جراته سری بینم
مش آن دلت نشان نرآید سینه	آنچه من زو من شب با بحری بینم
هم خسرو ز فراق نور سوای بود	آخر کار همانست جوهری بینم

بگویند که این شعر را در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند

بگویند که این شعر را در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند

باز وقت اند که من هر در بر شای نیم	روی پایسم و بو خاک شای سم
سوده کشت از سجده راه بنای نیم	خند عو فرامست و بی سمانه نیم
نوبت ای بخت و شواهی شباهم	من گرفتارم کجا هلو با سپاه نیم
دل بر نفسیاد و من صد پیام غم	چند داغ غم بر من میکنی دند این
او عهد تیر ملاز در کان باز من	جان نیم در مش و بر جان من جای
ای صبا که بی فضل بر کفش با من	نادوایی مرا حشای نهایی نیم
وینده کان بر تو نیم ای سرو اراد	ایست کونه جمنی در بر سر سبانه
بر من افشان جرع از جام خود مارال	دخت منشی اباراد بر شای
چون بر نشان کشت کار حسرت و غم	کو کتون صدی بر دست شمای

بگویم حال حونت لیکن آرد می سم	و کند سم برون داند نشه خون عواری سم
چو عشق این که از پیم دفت سکرم	موس می آید کل حیدن و ارخار می
معاد الله که از مردن بر سم از	وداع و دوی و محسوس می و داری
ولی دارم کجا به ست غم شکرم	ز عوی ناک آن ترکس پاد می سم

بگویند که این شعر را در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند  
 و در روز دوشنبه بخواند و در روز دوشنبه بخواند



کہ کل نہ ہی مانع خود بخاوی ہم عوسیم درکاری و پے بنو و جادی ہم عوسیم

یزدانی که از سر کویت سفر کنم  
 خدی ششم که شت نیکو ابر و روت  
 مایی شاع صبر کنم مع و زاب خم  
 خوابم نماند و خواب اجل هم شست  
 عمرم که شت و صبح نیاید زمان  
 سوختی صفا و جور تو بر من حرام باد

یزدانی که دست انگشت و لفت کنم  
 ممکن شد کالوع صبور ی زبر کنم  
 در مجلس خیال تو یک روز بر کنم  
 که خشن ارستانه تو زیر سر کنم  
 روزی که یی نوشب عم را سحر کنم  
 که من بگردانی تو کاری و کرد کنم

در نسخ از آن بافته با براد خودم  
 و کلامه این صاحب خان فیضی اوم  
 و از آنجا که این کتاب را در دست خودم  
 و از آنجا که این کتاب را در دست خودم  
 و از آنجا که این کتاب را در دست خودم



سکینه ای شمع در میان کار و استیلا  
سر داشت تو زمان صیقلی  
چو نهان داشتی من تا با این  
خاست در جنب کیم می خست  
زمی در میان خست  
شاید

این من و جوهری که در دل او قرار دارد  
 می ماند و در دل او قرار دارد  
 این من و جوهری که در دل او قرار دارد  
 می ماند و در دل او قرار دارد



در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است

جاکم لم ای محسوم که دوستی است	ضایع جلنی رسته در حال که پانم
عشوت بهم جان این بندگی است	خرو غریب بر کو نادم ترا فنام

بست کوم نیست با بشن سرانی کنم	نوجا هوکان زین با من سر اندازی کنم
نوستی ادم که دردی بعد از نسی نانه	باغدیداران غم چون کیسه کردایی کنم
ما خالت جان بیک تر بنوا باشد	باورشته دیورا خانه با بنادی کنم
شرم بادار جان دشمن کشه را گویم	مشن دشمن یک سر و کوه دست عازی
چند ما ادم درین ویرانه دوراد کوی نو	من نه آن مرغ که با بیل هم ادانی
اقابم در پس دیوار حسن نامه من	سایه رانام که باد و باد هم داری
چشم او ز کیت مت و خنجر قویا	و که با آن ست قویا خندان
سر و کفش خط دم از سن آدر کش	کو رادادی برم با خود سرافادی
سر کسم بکوی که کو حال خودش خسرو	دل جا و ادم که دعوی سخن سازی

نسته غمزد می آن شوق و مکتوبم	لجاست دولت آنم که آن نامم
غرابان نوم کو بود کو آب صوم	من آن دلم می الوده را بوم

در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است

در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است

شیشیم در خواب سالهاست که	ز شام تا سحران خواب ششیم
بنا ترا یم از دی حد خبر رکش	میشم بر ک دو جان را سنا یم
مکر و ادی بخند ان صابر و جرم	که کاروان سلاطه کدر کرد بسو یم
کلون که تو شکستم صبوی می سرم	خاک کاسه سر شکند ز بار بسو یم
نور کلوی من ادنغ ابدار بر این	بسی شربت آب حیات به بکلو یم
مکو که خار جفایم به پن مکراران	نه حسروم که اگر شوی و دیده سو یم
بر در منی رکس رکس کلی شود و کلی	منم که هر کسای شوم بکوی نو دو یم

بیارسانی در پای کوه بسو یم	که کشته می شود آتش جگر بسو یم
طفیل خاک کی جرعه ریز بر سر من	که که تو به ارین و لوی به نار بسو یم
نخم ابر بر زاهدان رهبر ترک	بس است حدته دند ان متر کوم
غوش آن خار پای که لغسان	ستم دمنه شراب و ده درونه بوم
یک سال لبالب در خیم نم جت	که در دغد به اسسپیل نی بکوم
حریف شتر از من شود مراک شش	بر پالا سرودی شش خوش بکوم
صانع ده زن من شد که دوق بکوم	لجاست شهادت و که در بیل بکوم

در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است



کل منیت و ...  
 بایست که در این زمان با از آن ...  
 آسان بپای قدم شربت اری بی ...  
 وقت معدی خوشی خوشی ...  
 وقت عدد آوردن است ...  
 ارور من نام که بود ...  
 کاغذ عشق شد و جویدم ...  
 خوردم و دود جام آش ...  
 از دل باغ رفت و روز ...

دل به بر عاقبت تو  
 تا برون آدم عالم  
 از کلاه عفت  
 ترک جنت خوشتر

[illegible][illegible]

توبه ام بود رشاد تو کنون راه ده  
گشت کویت محمدا و سر من بر دل  
ارسلان سر کوی تو مرا شرم کوف  
رفت شهباز مرا صبح آمدی می  
شر بنمود و داران لب و عن تو من  
خسروم بر سر کوی شده و سوا می

کس بدین درو مباد اک من بد روزم  
دین مانت که ناما عظمه خواهم  
شب می رفت به سداری ان نمود  
آفرای خشمه عور شید کی رو نبای  
نیک فال و مرا کرید و زاری بسیار  
جبه کونیده رسوا شدی ادا من حال  
غم نبود از دکران مادر خسر و بوی

[illegible]

باز من  
باری  
ما در توفان  
ما در توفان  
ما در توفان  
ما در توفان  
ما در توفان  
ما در توفان  
ما در توفان

ابرو پنهان است  
 نمیشد که تا دال بر  
 روزگار تا با حسن  
 آن روز که در سال  
 چون خوش خواهم روز تو  
 از روی خوش تو



این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان

ماه نشه کان په قراریم	ما سو حکان خام کاریم
بودیم خرابی فی دوش	امروز هم اندران خادیم
این کاسه سر سبوی میرست	ویرا سر مصطفی نزاریم
از خاک ره بیان جابکت	کریم دند سر نهادیم
یله ترک جایی رفته اجماع	توسخ برن کما شکا ریم
جانیست فدای یک نظاره	یله در موسی لب و کناریم
جنت طلبا تو دایه زهور	ماشاه خود غمی کداریم
ما خاک دسیم محو خند و	در کوی کیسه پادکاریم

شب من می شد اغم من کجایم	بش در اجنه ان کوار سما میم
تو نه کلی آرد برات میج بادی	ز پله دل خود است این من اصبام
سخت بر و کویم خبرت باد برسم	تو درون زنده دل ز کجایات
دل بدیده و جان من جاننده من	جوزینم آشکارا بکدام جات
تو که بر در تو کم شد سروکت پادمان	جوخیا فاسدست این من کدات
دل من نمی شد ادرین تب من کجایم	شب من می شد اغم من کجایم

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان

دشمنی که من دل خود خدا سازم	طلب از کنی هر من سر تو صانعیم
چو زاده درد مندان سویی تو دو بکلی	بمیان سپهر شوم من ره آن بات
سر کم شد بگوید مکر از ده خوشرو	ز جلاست کت نام که بوزیر بات

نیکم لاجه مرادست از او دامن	کمن کوشیده آن ترک فتنه جو دامن
مرا جوکت دست از جسد بلا برسم	دست دیا و دنیا بی بود کوفه دامن
خوشم ز تو کنایه می ده فویب و فا	کمن فریب تو نامرمان کوفه دامن
چینک بر سر کوی تو راه کم که نام	ز اسنان تو دهن کلام سودا دامن
سویای دی تو بردان محمد موسی سرم	کشت سبزه و دهن سبزه دامن
دل یار کا می آید تو بوی دلم	کمن سکل نوام و زودا بوم دامن
شبی هم منم دیده و ابلا امیت	کمن فغانه آن دلف تو بودا دامن
اگر که کوی خروشان و سواست	اگر بود بکفورت و آب رودا دامن

کشت عمر و می در رخ تو میریدیم	دجر جانی بکام دل بریدیم
چرخه نایب دل بستم ای سار جواست	بسیج جانم بستم جانم دیدیم

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در شهر اصفهان







[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
موسى عليه السلام في القلعة  
التي فيها كان يلقى ربه  
وكانت له منتهى العز  
والكرامات والبركات  
والنعمات والفضائل  
والجلال والإكرام  
والعظمة والجليل  
والعظيم والجليل  
والعظيم والجليل

مال خود خواست بخت  
مال از تنی از تنی از مال

شست این که من شمع  
شمع جان میخ در پیغ جان خودم  
که قدری بود از جوش خودم  
چو سبک شد یار خودم  
تقدیرم است کشته شودم  
ضمایر آن خسته شودم  
سرخ شده و خسته شودم

از ازان که تب میکند بر او رویش  
شوی غیر از او است از یاد او  
کفایت می یابد که تن می میزاید  
بیاورید بهر چه می خواهد  
از آن مدتی که در دل دارد  
کفایت از آن که در دل دارد  
بیش از آن که در دل دارد  
انکار خون و غیر از این کار

عقوبت می کشم نازده ام ده کا بدین  
دلاقت بر دل صد بار عاشقان نازده  
جود بی جا منتقل نموده شادمان  
بشورند کیش ای بار غط سیر بشور  
جکش است آفرای خسرو خوشنود

عون دولت آن نیت که بدوئی باشم  
کشتن جو ترا عویشد اکنون من این  
هر صبح قبله غنق من بد کیش  
روز از موسوی که م بختها  
خوشید بر آید جرم خود و منیر  
بنواریک نام که ای ترک بای  
آن طوطا که در کشتن من تیغ بر آید  
نایم بدراست شام تو سرگز  
اینست بار دل خسرو که جو غیب

ایں صفتی قلم با  
فکری سحر  
سحر دایر  
من از این  
نمونه کانی بابا

عاقبت دیدن رخ تو کی  
مردم بسین سپید  
تا این باد نفس خوش  
نعم کردان دل برین  
تا بسین برین  
مردم بسین برین  
جنایه تو کی  
فصل نوی با جوت

[illegible]



از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب

کرمی بکند تو گرفتار بناسم	افاده درین سایه دیوار بناسم
آفر تو خیرت درین سینه و کوزه	جذین بر کوی پیدار بناسم
ز بیکر کشتم نبرد زلف تو که من	بویکه آن عمره خون حواری بناسم
خونما خورم و شکر تو گویم که این	یک لطف ز اقبال تو مشیاد بناسم
خوش وقت لی کو بود آرد که بیست	من می توانم که گرفتار بناسم
جون خاص خالش شدم ای جان خورند	آن به که کنون بملوای غیا بناسم
کویند که خضر مکی و ای جندین	پرون نه تراوم اگر افکار بناسم

می کشی بسوی کدوان می دم	رادی گوم و در رفتن جان می دم
بجو دزدی کجا اکیان می گو	جان بکشد و در دین نهان می دم
از دل کم شد و سر رشته می ختم	که بکفر اکل و کھی موی عیان می دم
بر منش حال لال طره اور سر بود	که در خون ته مر موی شایع می دم
اور محرومی بخت من می چندید	من طمع بسته دران شکل و دمان
اوشد اوردیده من غایب و منم	خان کان می شدم و دیدگان

از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب

از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب

فاشم که شوم شد عینت	گاه کاسیت کای کدوان می دم
لی خوش آن لطف پادشاه تو محنت	در دم بودی در غوایب جان می دم
مردن خوش کان بود تو خسر و را	شد نفین ایکل بحران سکان می دم
کشت اکل من جبر و دین شتم	تعلو بی این نه ان شتم
می رفت و با بوس من سره نبود	سم اردور و بر زمین و شتم
ندیدم در آن مایه زند کی	که بر مردن خود یقین و شتم
رقبش ز شک نه کشت این من	سرو بیع در استیغ و شتم
بیادش حور شید می سو ختم	میسای عفتش و شتم
مسوزار کان صبوریم اراکل	غانه اکل من شش اریک شتم
فادم بجا و رخ کج من	جو خسر و دیل دورش و شتم

مر شب از تو بدوار خانه عم گویم	فسانه گویم و با چشم بر دم گویم
جو عجب کشت دلم فون قصه نور شکل	دلم خواست که با باد صبح گویم
و خود بین است که خوش که این عم	کجاست دونه آنم که با تو عم گویم

از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب  
 از آنکه در این کتاب



از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است

فروش آن شبی که تو در خواب با من	نیاز خوش آن لبم غم گویم
سکون دل را گویم فلان ادا من	جان که باشد دروغ هم گویم
تو یک می میم نه کدر و در من	معنی است که در فروش کم گویم
هدیه جان درم برسم هر کس	هر حکایت آن ترکش درم گویم
همان قبله ام با سواد ای	تو فل بوا که کوی من منم گویم
بخوان از شعبه تکلف خرد	سرودنت که از ابرو درم گویم

چون رومی خوانم که شکبا باشم	جبهت دارد بکار که در خواب باشم
در فراق تو که داند که کجا حال شوم	ست آن که که من از آن باشم
شب آنم که درین من کز د	بس که باروز در اندیشه فدا باشم
یا خوش آن دم که تو را این بگویم	من در آن فرصت سویت ناشایب باشم
نا بجز من نمود که غم تو شتری	ارید مورد غمشهای تو نه باشم
رشم آید سکان بر سر کوی نه	کو بر مای من نیز همانا باشم
و عده حوام و در بند فغانم	غرض است که بادی بنا خا باشم
از سرم بر که در ای جوابت منم	هاشم من شب در غم سودا باشم

از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است

مجدد یک من فطری است اراکل	خردم من غلام نفع دنیا باشم
ران غم خون خوار جان انکار من	نا خوش در دم سنان ران انکار من
بی آنکه بر دردم نه پر در مان می کنی	بکدار کین دل نمین انکار خوشی
شاید برستم خوانده ای یا پدر	بنیان چه دارم من تو انکار خوشی
نسبح در پای یار سادام که خوشی	کرد است می سی من زار خوشی
افادم اندر راه تو با حال که هم	ران بای زک من کم ز غار خوشی
کفتی و چشم دو لبم ریها کدام آید	عور دید که به عون من هر جا خوشی
از کیه من خاد است اندر سر کوی	از دید رفعت سویی تو غار خوشی
بر یاد رویی کل یه رسم منم	حلقی جان داند که کلور خوشی
خسرد عوبان که کویبار که خوشی	میگو تمام آن بر سر بار خوشی

مای روز من بر شب صواب ام	و کین جیانت که من حکم دارم
نفتی که جاسایه منم یاد گویم	من با تو که گویم چند ام که جاسایم
یک شب رفیع خویش مرا عینم کنم	ناقصه اندوه تو هم منم گویم

از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است  
 از این که در این کتاب است



در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال

زان گونه که مانند نیر در سینه کم گشود	باینه نور در سینه و من نه نام
بر سبکی که بحال دل دوست جبه	آن به که این قصه بگویش بر نام
نه دان می تو جرم شکل اغیار	پسود مکن از شکر به جود نام
ناخند دی در دسرای اصل بصره	من خود دل سوخته خوش بجانم
گویند که حسرت تو سویی حال بگویش	ناچار خود فتن در دشت بی تو نام

بشفت خاسم ارجاق و یکدم ناموسم	بریدم از جستان بهر تو با نونه پوسم
تو در بر و کر سستی کفن خون بریزم	من این فال مبارک را درون دل گویم
ندارم حدان که شب روان کوئی ترا فرم	ولیکن این مهر و نام که در کوی سگی
جو از ان نیت این دله که پیش از یاد	مرا این دولت از لایه که بر خاک در رسم
مران بالای محون تیرکان شبلویم	مرا نیز ست در بلو جو بلو می رسم
کسی است کنان مع شکیان عشق	مرا خود ساهل باشد که بر یاد او رسم
بهر عاشقی اکس اورا ندیده بود	که من اردولت محبت نکل رسم
کله بی که خسرو که فنا بشکسیم کینه	چه شد که دم سنایا خود در دهل رسم

باز آن کمال که در این کمال  
 باز آن کمال که در این کمال  
 باز آن کمال که در این کمال  
 باز آن کمال که در این کمال

در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال

توبه دیر نه رای بشکستم	سایا در دشت شراب و ششم
سایا که خون نوبت روی بود	لایه جود بود مرا ایمان بشکستم
و من آید عاشق از شتی خوش	اکل زین می ست میر و آن منم
و امنم اگر که خون آلود حیت	اینک از اقبال تو جان می کنم
مرغش می کنم در روز بد	روز کار فروش را آتش ز منم
زده کی و مردن من چون نت	تنت جان حیت یابی بر منم
با دشمنم بس یززم پیش	بار سر که کم کی که ارکود منم
گفت خسرو سوزشی اراداک	ببیل امنم نه مرغ کلش منم

باز آن و من که من از دیده در خونم	دامان عصمت هم در دیده در خونم
غمهای خود گویم که آن هم در دیده در خونم	که من غمخیزان بلو می سنون او فتم
سیاره دولت مرا که بایه بر کوه دکن	بهر زمین من در تاراج کوه دکن
چون فرغ غلظت مرشی بلو بلو مکر	و منی نیز بای تو دین مال سمون
این کریم کوئی غمت ابر سوزاک	کافرون شود شعله مرا که فو محمون
غوا با جل می کردم ابد میس	بر بالش غم سر منم بر بستر خون

در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال  
 در این کمال که در این کمال



خانی سرش در میان  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر

در محنت آبادم خسرو بی کجده غمش  
 فرما دوا اکنون مکر در کوه دماوند

عکلی جند یار خوش کنم	کویه با سو کو ار خوش کنم
بادل خوش در د خود کویم	مویه با سو کو ار خوش کنم
میرود جان رفون دل رین	بر دت یاد کار خوش کنم
مورخ جانیم کو دخت کوی	مال در ز بهار خوش کنم
دل نه و جان نه پیش تر جشم	کو ترا اثر سار خوش کنم
جون بحر غم کبی محرم مات	غم خود عکسار خوش کنم
یار باید بر غم غم ن	خسرو حسنیار خوش کنم

ز توصیف بر جان بشنیدم	چین شد جو گفت دل شنیدم
کد که م باراد جالت	دلی بنزد ختم جایه خریدم
جهایه کشته از من کنشک	که من هم در صف ایشان شنیدم
بگویت مردم عمری موس بود	بگردد بکام دل رسیدم
مکو کو من چه دمی کاین حسنی	رنا کن و ده جد دیدم آنچه دیدم

از میانم سر زلفت میباید  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر

شکستگان  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر

بدار ای نه کو از دامن دست	که من پراسن عصمت دریدم
چه دانه بخر خون خوردن غش	نوار من برس کین شر به خشم
ز کرات کنه کادم بوی	کمش خون نه بدیدم نه بیدم
مرا کو بی من بر یا خودار خود	ز تو توانم ارشد و بریدم

دری که بر کف یای تو سیم ترالم	درینم آید اگر بر کل و منم مالم
دران شبی که گشت کوی بومرود	دو دیده را کف یای خوشن مالم
کرم بر ابرسان روید از سواخت	بریز بای جونسرین و نسرن مالم
پاد تو محش فون دم خود و شود	ز چم سسکلان حال بردن مالم
غبار کوی تو با خوشن برم در خاک	عیر رحمت جاوید و کفن مالم
جو بر یوسف خود نیست مردم ناخند	زدید خون در عین بر من مالم
مکر رسد نغ خسرو باش مردم نغ	بصد نیاز نه بای مرد و زن مالم

که شمر کو دنت ارج بلاست اکل دارم	ولی به نغ کشی به که تاب بارندارم
چه روز بود که مجید من زلف تو در من	که عمر دفت و خلاص از شب دارم

از میانم سر زلفت میباید  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر  
 و کلاهش بر سر



این که در این کتاب است  
 از کتب قدیم است  
 و در این کتاب است  
 از کتب قدیم است

جان روز به خود خوشم بدو شد	که سوی روزگویی ن سارند ارم
پادشاهی درده با صلا می آید	که مش آید بر این عسل صلا ساز
مراسم معدود در حواجر بودن	که من ز شاه دوی فرقه نماز
جوت رست خان شد دلم که آید	بر صند که بود که باش باز ارم
چسان دود غم خسرو که دوستی	زد یکران معنی نیر و نوار ارم

دوستان در ره دل شک گزانت نم	جکم نازد این کل پیکسو حکم
کل اغ حکم آند در کس خاک	بر درم جامه جو بادی نوزد در غم
عسل جان دسوی من موی سوخت	یک بود کین منض شک هم در شکم
شامبارم که شکارم نروا عالم	تا کیم دین مردار نه داغ و ز غم
آب خوش خوردنم او عسل میسر شود	وقتی خوشی کند بخیر او خوشم
ستم اعلی لب خوش کن ای حاکم	خوش را با نباته شناسم
من در دی کش یوانه جو میرم رست	بیم شوی غازی هم ازان کن کنم
مکس ام نم باوه در افاده جوسن	بکرایه نرم چند پرو بال ز غم
سایا غرق می کن قدری خسرو را	چند باشد زبان غرق خوابه نم

این که در این کتاب است  
 از کتب قدیم است  
 و در این کتاب است  
 از کتب قدیم است

این که در این کتاب است  
 از کتب قدیم است  
 و در این کتاب است  
 از کتب قدیم است

من کج غم دیرینه ان سیم نم	جکم دل کشاید بهار و غم
عون دلم ز غم عشق برادر صبح	در حال برقص آیم و دغی بر نم
عاشق ام که کراوازد می جان مرا	دوست از سینه ام آوار برادر کنم
بس که پرون در دلم غم عشق کوف	بوی یوسف زنده اباریکه پر ستم
من جو جان به هم باید که کون خیزد	قصه دوست نویسد و عار کنم
شکم آید که کس شکش سایه کند	در خوشه بود آن سو بر و بالش کنم
سایه مجو عایم بر افکن زان مش	که فراق نو کند طعمه داغ و ز غم
مده شب نام نو میگویم و جان زرب	کیست آن طوطی که دینی بند بریدم
من که بر بوی نو در راه صبا حالدم	جوشاید ز نیم کل و بوی ستم
خسرو امیج نام که ج طاعه بود	روی در کعبه و دل سویی بنان ختم

ز سر موی تو در دل بند دارم	دلم خون گشت جان چند دارم
سو کند تو جازا بسته ام و ای	که جوش دل بدین سو کند دارم
غمت با خوشن گویم مده شب	بدین سان خوش را مر سنده دارم

این که در این کتاب است  
 از کتب قدیم است  
 و در این کتاب است  
 از کتب قدیم است



از زمین و آج باز گشتن بی تو  
از میان خوش و بد باز گشتن بی تو  
از زمین و آج باز گشتن بی تو  
از میان خوش و بد باز گشتن بی تو



کجاست که در این عالم  
 با این همه کجاست که در این عالم  
 با این همه کجاست که در این عالم  
 با این همه کجاست که در این عالم

سستی خون این بر سر سرم	تو همان دایچه که حواس لودام
غم گشت و برسم خروجه حال	شکو که لطف تو هست آسوده ام

میزینه تو عمره من جان میکنم	وز دل گسده مع بیکان میکنم
چون نمیارم که برسم بای تو	بست دست خود بدنه ان میکنم
میرد جهان رفعت نظاره ده	تا که خوش این میکنم آن میکنم
عاشق سپهرم چون کارش نم	کو پس آن جا به دنگدان میکنم
برسم کانه رج کاری خروا	اینک اقبال تو جان میکنم

دین بایا دبیت در کوی تو ایم	سازم زدودیده قدم و سویی ایم
یا کاش شوم دود بوی خال که بای	بابا دشوم عمره و بهنلوی تو ایم
در کوی تو کم ره شوم از بوی تو ناک	انجام ازان دسیری بوی تو ایم
خوشید و من فده کنم به سرو بار	آن لحظه که در جلوه که دوی تو ایم
کنی سیاست کنت یک بودای تا	کل بسنه وارا سته در کوی تو ایم
کوی برو جان برادر من چه دوم چون	مر جا که دوم بسنه بیک موی تو ایم

که طاعت بید و قیامت  
 که طاعت بید و قیامت  
 که طاعت بید و قیامت  
 که طاعت بید و قیامت

دست بکجا رسد که در این عالم  
 دست بکجا رسد که در این عالم  
 دست بکجا رسد که در این عالم  
 دست بکجا رسد که در این عالم

برسی غم خروزیه شمع زبان کو	چون شمشکدان سخن کوی تو ایم
----------------------------	----------------------------

که شده ام ره سوی جانان که برسم	در بحر بجهم خبر جان د که برسم
بردار دل من مش تان محروم جنت	مهری که تو از دل بروی آن که برسم
از سر دشمنه دهان جان منب آن	داد که زان لایشان د که برسم
یاد است عشق تو در اکشن عاشق	در ادیان فتوی قربان که برسم
گشت ادب سر سبز مرا کوز من اودا	کان فصره حشمه حیوان د که برسم
خواب اجلم در سر و من متخیلات	تپیر چنین جواب برشان د که برسم
یک در تو در د که کم اکه خبری	این درد که اکویم در دمان د که برسم
خواهم که کشم منش و بادام نو عوزا	سلطان و بیک بر بنه فرمان د که
دادند شان دل خرو سوسی شست	سنت جوان ز کس غلطان د که

ابر بهار باران دین چشم خورشیدانم	میل باغ ما ان عاشق بصدفانم
صحرای بوستان خوشی در جان دارم	تا ساید بهجرا در باغ و بوستانم
په او که شهر بی و مار کی ویر به	در شهر بود توان واده که در جهانم

کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم

کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم

که طاعت بید و قیامت  
 که طاعت بید و قیامت  
 که طاعت بید و قیامت  
 که طاعت بید و قیامت



اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

نام شایسته در سنت و ملاحت	ای کاشکی بودی نام من و نشانم
ایست کردن من ای خیر کشت سستی	ز آب حیات خوشتر در غر جاودان
خواهی بدیده مشیخ ای سینه جاکن	سلطان مردی یکی این از نشان
کستی بجه خط شد عکس مژده نو	کود است بر می ارم هم جان خودان
صد منت تو بر من کز دولت جالت	بد نام شهر گشتم رسوای مردمانم
شد نفع بنده خسرو از چشم تو کجایی	کرای قدر بزم بدیدر اسکانم

دین من بر آن نیست که من به فروشم	ساقی نه جوج که بدی تو بنوشم
جایی که نرزد بجوی دین در شتم	این به ده حای گسسته جو فرو شتم
بس پر خجالت که مردم شناعت	تا بار کشادند در میکده دو شتم
اکنون که سرم بد میکده با مال	چه هم گشته محتب از مالش کو شتم
مردست و موش لم اند شده تیار	الته که نه دل اند و نه مسو شتم
رفت ای که مصداق گفت داشتیم اکنون	باری منده و بکاشد مرد و شتم
پوشیده بسی مدته است که دم اکنون	ز مار موس سیکه نم از توج بوشتم

آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

عون باریا بد زب و شکله جزو  
 صلاح و ربح سکل یوانه جو کو شتم

خرم آن روز من آن نفع زیبا بینم	او کند ناز و من از دور تماشا بینم
دوش من دیدم و گشتم که ترا می ماند	زمره نیست اوین شرم که بالا بینم
شکر جاش پر ارمین و دلها در به	بس منش خوانم از اعیان نهان بینم
و لمن کاه خوامیدش از دست رفت	سر کجا با یی نهادت من انجا بینم
دل و جبر نه و موش و طافه نه	من در آن صوره زیبا بجه بار بینم
آفرای شاخ زود ناده زور با جند	خار حشر خرم و جانب خرم بینم
کیست خسرو که کند بر سره بای موس	این به نیست که از دور در آن با بینم
و عده فردا است نبرد انگشتم من کرا که	باید ادا نفع شده زاده والا بینم
شیر افاق خضر خان که بملق ما بخش	مردش همچو فخر و سیما بینم

مردم غم خود بادل افکار بگویم	عون زمره آن نیست که بیا ر بگویم
مرتب دوم اند بر آن کو و هم شوش	عون نشود او با در و دیوار بگویم

اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست

اینکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست  
 از آنکه در این دنیا هر چه هست



دور با پای تو در راهی که من در راهم  
 دستش بر روی دامن من در راهم  
 سبزه چمن در راهی که من در راهم  
 پای تو در راهی که من در راهم

دشنام که میگفت شبی هم در باش کوهان کوفه که باور کند از من افکار کنم محمود خود دل آنکس شب خواب می هم که کوه نیکو در دیت در یک سینه که بیرون از او خوش شد و مستی دل و کفون و دم آیل یک روز بر سر آفرم از مخنه شبها	سردم بوس خود اصد بار بگویم کوه من غم این جان کوفه بگویم کوه را منی با دل افکار بگویم فونای این دیده بیدار بگویم صفت که در تو با غبار بگویم رسوا شوم و بر سر بازار بگویم نایک غم حرد و شب نار بگویم
--	--

مکت عشق ملک شد ادکم الهیم فاضی شرع اگر کشته بر بنان دوا بد شد میسم ز عشق که در دوا دان کنم جبه بنادفت که مباد ناگهان بود و عقل من این باد غرور در بر که تو ز بر کشتم جرم دروغ می پی رفت خای تن در این جورم	بشت من و فاجی غم است فانی حاصه که آید کانی داد کون گوایم کوه جود من دفع صفت کسایم شعله به امت زنده ناله صبح کایم من در تر خاک شدان عمر که کایم صفت من ز بر جان و عوی پی کایم من که این عادت که تو فراموش کایم
--	---

آید آن یار که من سینه  
 خانه من که باغ من سینه  
 آید آن یار که من سینه  
 خانه من که باغ من سینه

دور با پای تو در راهی که من در راهم  
 دستش بر روی دامن من در راهم  
 سبزه چمن در راهی که من در راهم  
 پای تو در راهی که من در راهم

نرمی لعل خود که من بر سر بایم عمر خرواست من با بعدم فانی تر شکر عقل پی وفا دفت دم بایم	سوی زنت ناله دایم پشش تنور تهنل نرایم جوج صلق است که ای بایم تندیشا دست دایم کاه نادر دم در بایم سکیه ز ما بی بر بایم جایه و دیده است سایم خوز از هم نزد دایم احوال خوش را سر دایم
--	--

عربی و ما عاشق و دیوانه بایم مرغ باغی رکل بر کوفه در دام جو مرغ اد سوس دایم بایم که چون بوم بر رانه بایم	عربی و ما عاشق و دیوانه بایم مرغ باغی رکل بر کوفه در دام جو مرغ اد سوس دایم بایم که چون بوم بر رانه بایم
---	---

دایم آن یار که من سینه  
 خانه من که باغ من سینه  
 دایم آن یار که من سینه  
 خانه من که باغ من سینه



این دارم که این فون که این است  
ایمانه مستی این که این است  
و خود می خواند و فکر نمودن  
که خواهی از کردن در کمال



در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

باید سوختن صد بار و باز آید از سر	کزان سان با که کم کانت را سوختن
دعا ای میکند خسرو که کم خاک در کوب	مگر بخت کند یاری و فتنی زیر بانیام

سر دوز دیده جوده باد صبا نسیم	بوک آید و ز خاک درش تو بیا نسیم
زوصد فضا کتم که نیارم بودی گفت	کین درد خود چگونه بران پیاد نسیم
ندم بر دوش غمش مرا خود بسوختنم	دلدار و یکوان جود کو در بلا نسیم
کنند یاد میکند دل بی د	کین نیت دروغ بران آشناسیم
شامان مجال نیت که سر بر دوش نشاند	چون من کجا رسیدم که کاسه کمانسیم
دو نوبت خواست کشتم ابروی تو صبا	آن که جان پیویم و شش صبا نسیم
چون دل نکست و نیده مرا سوخت دید	پرون کتم به عشق دل مبتلا نسیم
شبهه که که تو کم برق دم	اول نسیم دودیده و اسکا با نسیم
بلکه ابراده باره کتم بر تو خوش را	بس طمعه شش بر سر کوبت جدا نسیم
کنی که کل بجای رخم بنی غطا	کان دل کو آدی بکتم بر یکا نسیم
زین گونه کوبت مخی نیت روزیم	نهاد بر جراحت خسرو دوا نسیم

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

شرب فساد بر دوزخا که در غم	دو نوبت مکر ز بام تو سبکی سپهر خودم
جایی که تو کان کشی این خصل فساد	بیگان ابد از جو فرمای ز غم خودم
دو نوبت بخت نیت دیدنی و کر	شب بار و دخترت روز و کو خودم
کو تو خوشی که برک مرادی نباشدم	ارشاخ نیت خوش مباد اگر خودم
مستم کند ز دوق لبان شراب طح	خونای غت که جو شیر و شکر خودم
سیری نمود نیت دل خون کوفت را	جندین که من می ز فراق کمر خودم
کمر کوشه کن که کشنده است کبر	بجاد خسرو اذ ددی بشتر خودم

من از دست دل دوش یوانه بودم	موش فسون و افسانه بودم
غش بود و من کم شدم در دل خود	که همراه غویله بویانه بودم
زدل شعله سوز می ز بیا دوش	بران شعله خوش بر دانه بودم
مبسمه شدم صبح و هر کس بمبند	من با مسلمان به بجان بودم
دل و جان و تن خیالش کی شد	همین من دران جمع بیگانه بودم
فرایده خسرو کفتم بر دیش	که پیوش اران شکل مسانه بودم

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار







این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده

این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده

باب کن مع ساقی مسم	برج جلی سباب مسم
مراکن مرغ رویا جود خوش	جو مید ایند که مشت خاک بسنم
اگر اصحاب عشرت می رسند	پاساقی که مری برسم
مرا گویند درستی چه دیت	که میکوی دل نذر باد بستم
تعالی الله این عمر چه باشد	که از شکل خود خوش بستم
حدیثی من از بیخ دن زاکو	نه من اریه روی خوب بستم
مرا گویند زیاده بازی چیست	از آن روی که باخسود بستم

مرا که دود و دستان از یاد دور افتادیم	مرغ ما انیم که ادکلر دور افتادیم
چون ایم کردل مندم خلق و دلاری کند	من که هم اندول هم ادکلر دور
من بر سگی می دیزم ز دل فغانا	چون کم چون دان در دیوار دور
که چه مجنونم شتم شادم که جانی کاه	زان دل دکت بد که ادکلر دور
عیش من کو غل با شش اشیا بادم	زان لب شیرین خرد و ادکلر

این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده

فتانت که نارد و بخت است نسیم	چند بر دلق و دیانام ضایعات نسیم
که روشیم صلا زسی می به اراکی	دخت تو در باراد که امات نسیم
تکش می به بندد جو دران تاب	دیده بر باش بعد عدد و مراعات نسیم
دیده داریم دول و جان من از غش	چو غرایب دوسه در وجه غرایب نسیم
ناشن صوره خوم که خلقی بر سر	بر در کعبه و ما در قدم لات نسیم
دل خرو که بر شیشه می سجد بس	سنگی قنبت که در پد طاعت نسیم

صایغ بد ای بار که مادر کشایم	سینه دند عامیم کورین دند و شایم
این کاسه سر بر چه داریم نعت	کو در پس سناش میبوی کشایم
هر چند که در کعبه نداریم بشری	در عزم پایش تو که جشده شایم
کوساقی نو خیر که بالای دودیده	چند آنکه دودیده شیند شایم
مش آرمی ساقی چون گیرش	ار لب کوریم و زمره بار شایم
کر زنده نداریم شیشی مش تو کم را که	خو ز ابر کوی کش کشایم
خون موردنم ای مست هوایه توانا	و این جو ز اشرب خرد و شایم

این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده

این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده

این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده

این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده

این سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده  
 از آن سرور اگر در غایت شایسته  
 نباشد خال راه اگر چه دامن کشیده



این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در  
 این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در

نفسی کون به ادم که عیش و کسب چه کنون نشسته گویم جو شدم ز کوی سوا من اران کی دیدم بدو چشم خوابست شه خلق خواند محنون روی لکم مردم رستگاری خوشو کشتی ز باد است	محنی کفتم اردو که زوید در سبب که بروی آیم آمد غم دل می بینم بدو چشم خوابست اگر شکی کفتم بصبا پیام دادم برنده راز کفتم که من آن کل عدایم که ز عارم شکفتم
---	---

با توجرت بود که من ششاشدم مردم کون دیده بودم غم میشوم از من قرار و خبر ندانم کجا شده ارباب کم شدم خیالات رفت بادم نبود کوه غم اما سیاهی تو پیل بند کوی نفع او را ندیده ادفع غم خود برای بدیش مردم بداع حبه جو غم عداوت	کز روزگار خبر و سلامه جدا شدم من چون گرفته بانو کجا آشتا من خودم غم میسج ندانم کجا مودی هم که در دهن از دلم شدم در زیر بار منت باد صبا شدم بکویز جان بر تو که من جدا شدم من خودم برای جان و دل خود بلا بادی شکل ریست خود را
---	--

این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در  
 این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در

این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در  
 این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در

خضر و بند کیش غلامیت به با عاصه کنون که بنده آن به با شدم	ارغانه و شمن حاسد دل و یاد که یل دوت ضعیف غم نور بر مراد لم هر چند کوشیدم بجان دل از نایان کفتم دلم آرد کن کشتن باری بندم غم زان آن شمع و من خاموش جوان کشید نفع کین مست من خودم کفتم جودت ملی تو خودم بول
--	--

آستان یار و اند خون من باد خوامی غمزد روش شد بر لب بد الحب کادیت من مشمول کادی افادت شبها مرا کشتن بازم دلم نیدی و حبه	شاد باشی طالع میخون من جون جیش است ای دل خون وان رصیت در جواد خون تو کعب ای کت و یکو کون من دیدن پیل درد روز افون من
--	--

این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در  
 این دیوان در وصف  
 ملکوتی است که در



زوت آن خط شکون بر میگردد  
مخبران این اخبار نقش بر آب  
چالش روزگار خوش است  
ترش تریشی یک دراند  
آرام آسان آبی هم بر درین  
چون



باز هم از این که در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب

یاد بادی باریدن بستان که سیح از آن طرف کندی اند یکبار بر پیش من از قبا پاد آن دل که برد که قبولی یزدش جای خراب آدم و در دست نام او کفنی که ناله تو پاد نو میرشد از دیده غرق آب شد مردمی بکن ما چون نمی سیم بدان آردوی دل خسرو که از فراق خالی شد ای صبا	در چشم من دعا که درش تو نیار خدمه کن و سلام بکوی دعا کن شریف بادشاه بهشت که در آن با دار و هم سینه این بستان این فرد را گرفته بر در و در آن اینجا که ناله می شد اینجا که این آبراهه بد آن آستان یاد بادی آردوی دل با بستان از جاش در دبا و بدان دل بستان
---	--

جان من آخر کی از پد و آن بادی کن شاه دانیات از حسن و جویا در بر شیبایم و نهایی بزدان جوان امشب این بستان عابو کش خواهد شد که بد و نیت جان و صلح کویا ای	در بانضای می از بیم بادی کن شکر از این نظر در حال شادی کن که تو ای از فراموشی کشکان شی یل بودن که غم می بک و فریای بادی اینجا ای سر در محنت آبادی
---	---

شکل لعل بر این که غنچه تری است  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب

و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب

خاک کویت لعل اند چشم و تو در این اشک حرد را همان در کوی در این	هم درین خانه در غم خوش نیاید بکن جوی شهر من را در آن در غم و بادی کن
---	---

چشم را در ملک خود به شمع بیداد کن دلف در دست صبا و نابر شانش کند تیغ عیادی بکش سر می شمعان بر ای که احسن و جویا مت و طوایف ناله و سر جند می خواهم که نهان بر کم حسرت و نیت که کم که در هر خدا دل برفت میسم در در بیک در وجود من نیم داناکه فوایم از جویا سر ملک خود به دشتینم سک و دای سینه من که در دست و نباح سک	غزه چون عواد را بر عواد است حان و مایه را بر موی اران بر باد بس طریق عشق و از سر بیداد کن کاه کاه و از حال بیدار آن شبها یاد کن جان سیه کوید که من شک آدم فریاد رویای دول در ماند و داشتاد کن ای سرم که نیکه ان کرد خود اراد کن خواه فرمان ستم و مایه فوایم یاد کن اولش جان خود می ده بس صا دل یاد انکه خسرو بود نام بعد این فرمان کن
---	--

خوبه ز چشم مرود را اسطاد کیت این  
 تری بکام میخند ناخار غایت این  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب  
 و در این کتاب و در این کتاب



شکلی که کشید آن تب بر کل بدن  
نشان افان هم دل و دهن  
نیکو نامش را یکی می یابان  
اگر از نند فزین به  
رازم دعا می شد بدید و نیکو آید به  
خلفین عالم آید آستین  
ایار لب مرین خون گوید چینی  
ز بوی صفت بد هم جان را  
نشان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
الطاهر المنيّر  
آل بيته الطيبين الطاهرين  
أجمعين

سودای خود بان کم شد زین جانم  
سستی بر کدم زبانی این بود ادانان

نام بادخواه که در پیش پادشاهان  
دلخواه ازین نام غم و دلخواه ازین نام



کرم نشان محمد ز کائنات  
 ساقی حویلی کنگر  
 بازاری حیات زینت  
 طهر کی از قفسل شیب قفسل  
 این کت را از خواب می بیدار کنی  
 غنیمت میدار  
 سنه ۱۰۲۰

کون باغ نخل از نخل ابرار  
 بیاورد چینه در ابرار  
 آواز در کار عطار  
 بیاورد چینه در ابرار  
 طایفه از نخل ابرار  
 بیاورد چینه در ابرار  
 کون باغ نخل از نخل ابرار  
 بیاورد چینه در ابرار



بسی تو کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است

بروز دماغ و دماغ و شریه عشق	چا در سری بود سنی شرای
سر خند دلم چون شمشیر سوزش	کشته شد این آتش را بکجا
جانم بکذا آید کوایر عیش من	شبهایی در آید کوان بر خواب
چون گریه کند جگر آتش که باید	تا بر سرم در دران دیزد کلاب
میسوزد دل شکم ای جگر مکرین سو	بر بوی کباب آید این مت خواب
در دلف و کوه سوزم زان بیک زاری	سنی نوشی را اینست عذاب
یاد باد مسکینان گریه کند اینجا	زهار که یاد آید من جان خواب
یکجا و فایم ده خلعت ری خرد	حد آن بود باری شریف خواب

عیش می شد تلخ اران کشته شری من	چون کند در درج باشد در دین سخن
مردم نزدیک شد سنگام شریه دانت	کیت کاید یک سخن بر من اران شری من
بر کزیم ای صبا بر من هر خدا	تو که کجی ماسوس می کنی اردو محسن
یاد که کفن عشق بود باش تا حوس من	بعد از آنست که خواهم که بگویم این سخن
عاشقی را که مسلمانند ایایه ای بسیم	دوستی چون نایبان افتد بود در دین سخن
بهرین روز آیفی منم اردو در جهان	گفت من شنو کوه جان باری این سخن

ای که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است

بسی تو کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است

جادو از اب روز سوزن ترکان نو	ده کشت چون بر آید امس کین سخن
در سوا یی یی یی یی یی یی یی	خسرو در کین کین کین کین کین

کعبه زخوی اکت سوخته کشت جان من	سوی نوی کشد سوز این دل هجران من
خواب نماند خلق در هر شهر کز غمت	دور شینده می شود در دل شب فغان
میخ غبارت از درون می سوزد کون	کعبه شد آب جلد خون در من تا توان
کوه میم بجان نزل ده تو عمر من	در کشیم بر ایگان که سر تو جان
کفتم از جانا فوشی دنج و عیش کوه	دور بی دوستان پس دور دوستان من
بس که تو شمع و دهری کم شود ابدی	کعبه که دیکری بود بر تو دود کمان من
دور مکن دامنش که ای صبا ادا که	فردا او این مویس خاک شد استخوان
خون دل من آب شد ادبی یی یی یی	خواب نمی دوو سوز را سر آن جوان
خمشکان پاک ناصح کنیم بیکه کو	جان و دل من تو دنج و غم توان
بکد و دینوفه میخ کسر و من نظر	نیک شنای میرو ترک سبک علان

مائی کشت و شب کشت این دیده سدا	یادی که اردوستان یار و عاشق کمان
--------------------------------	----------------------------------

ای که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است  
 و کلامی که در کلام است



در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

فریاد شبهایم چوین گفتمی اید خبر زین گشت بی فرمان من در حیرت کم ویا یار ارجه چشم نکودین بی آرد مرا مان ای قیاب از میکشیم بر کشش تیغ ای جان آفرین وادعیت ابرو بر که من خون خود که کم بختل ان کوزه کاید کشی که این اردون سوزی ندارد آتخان	بسیار و لها خون کند این الهایی برون نیاید چون کم این جان یک که اد ای نیده بد کور شو کو شکری در بار مانا که شرمی ایدش زین بد خون بار بر خیت این کان دلف زو خدی که بر کار باشد که خشت کم شود ای کا و خون نواست سیکو میله سداقت ارکمان
--	---

یکدم فراموشم که یاری یاد من کفنی که خود من شنیدم ایدم این سر ساعد از کار کان خود خون کم من شب مو فم بدین بود ووزم خون این من می کشم کان جوان دوری که اید جان جان می شود ایدم جدا میج که اید در خاطر من ناورد و نا صاها هم در	انصاف خست میدم مانا که بدی تو مازکی نازین سکل ای اید فریاد من دین دار مانده گشت بایست عشق اید بو سته کو غم این بود سکی دل اید دیدی چه چپ و نا کاهان این صبر بوی ماری صبا زان سوسن اید من کیستم نا کدر و بر آتخان دل اید
--	---

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

ی دل در آن رفت بلا می شایم فریاد خسرو میج که اندر دلش گرفت کاسان نوا بد شد جدا دام ان صبا که کند در سکل این مانا فریاد من	یل اشنا دین جی بر نظاره کن نایک بخت جاده جاده و درم کن بر لوح خال احسن تقویم چون بوی بکدر ز جمع و غنصر و ابرام خست در خا بر مطلع بکسید می کشی خسرو میم منی اگر در رسید
--	---

محمد ادر در من جانانه بر ایدت بعد جا که جان باده کم یک با ورم کخاسی جود فاداری من اندر جود می اگر اید خون بری بدایت کم می بر ایدم استاب سس فریاد من	درون بالشی خود بخیزد وود ادر ورن ترا کاسیب عادی سیکو کوفت وامن ندانم مانا که فرمودت دل اردو من وکرا و دوست جان هوایی ضایع در مان کن مانا اینم چه عالی ادر ورن
---	---

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از این کتاب که در این روزگار



بازار کازاکری باشگاهان  
عشق و رسید لازم بود ملاحت  
خسرو زلف و حالش اندر خود جوی

اای سی مسان طیل جود دندان	شرایع کرمی اوزم صفای بر سرم
وقیاه که شاد کوپان بر غنای	واد فون سلمان کوان بادش کون
برفت از یاد خسرو داد و بود کهنه گوش	جو مرغی در قفس ماند و امش که دس

بهار ادوی غنای بستان جوی	کوی یادان خود صفت کشت بستان
کسبند مکمل صحنه دوستانم بادوش	بدین هواری نه ارادت تاد و بستان
مرا کوی فراوشش کن و ادا شود غم	سلمان جنین دوی فراوشش توان
بگوید آن سلمان از که صد جا باره شایان	کم او کل نام کروی توانم جامه جان
لکا اندان همه مرغان که حسنه ادرین	نداشند بنادید یاداشان
پانا شکو غم کویم ای لعداوس	نداشتم در ایام شادی شکران

ناجده کوشی آفرده فون پ کاهان	استه نوز مایه ای میرج کاهان
جدا که در تو نیم خشم غمی شود پر	جون فیده که ایا ن بر خوان و شاهان
من چشم باز که م خاک در نو دینم	جون کو دیم بناد واد سرمه سپاهان
په نو دودینه فون شتاد کوی میخ	من داد خود نیام سرگزید کوانان

دل بی بری و در غم مویکنی کن  
آرزون دل همه مویکنی کن

بازار کازاکری باشگاهان  
عشق و رسید لازم بود ملاحت  
خسرو زلف و حالش اندر خود جوی

بازار کازاکری باشگاهان  
عشق و رسید لازم بود ملاحت  
خسرو زلف و حالش اندر خود جوی

بازار کازاکری باشگاهان	عشق و رسید لازم بود ملاحت
خسرو زلف و حالش اندر خود جوی	دایه که غم نیاید اندر دل سپاهان

از مجموعی برید توان	بر تو کوی گزید توان
ناجده کتم جنایت اخد	ممنه مومند دید توان
دین بس من وجود عشق تسلیم	کر آند سر کشید توان
غم سیند بسوخت جوی توان	خود که خود درید توان
یاران عسیر بند کویند	کویند ویلا شنید توان
من کوی خواهم چند پر	عزت بدرم فرید توان
په یاری کت کام دل نیست	په پر هوا برید توان
ایوان مراد بس بلند است	در دی بوشن سید توان
این شرت عاسیف خسرو	په فون جگر کشید توان

دل بی بری و در غم مویکنی کن	آرزون دل همه مویکنی کن
-----------------------------	------------------------

بازار کازاکری باشگاهان  
عشق و رسید لازم بود ملاحت  
خسرو زلف و حالش اندر خود جوی



زاد و زاده از دین و دنیا  
 زان و زاده از دین و دنیا  
 زان و زاده از دین و دنیا  
 زان و زاده از دین و دنیا

ند جو میکنی و من از دیده میکنم	این سوره که یکسوی می کنی کن
خلقی همه زبوی تو دیوانه گشت و گشت	باری تو کل رهبر و بر میکنی کن
کاسم زخ مایی که دلف میکنی	په رشته ام بجا فرو میکنی کن
فون میکنی دل من و سندی رفت و رفت	خود میکنی و بر سر او میکنی کن
عاجی کرده دل کم گشته را شان	آواره ام چه بسا میکنی کن
لوزان شست جان من از آه و آه	که کاکشت بر سر کو میکنی کن
کن خسر و اعظم گشت بود خلاص	آن شاه و آله درم میکنی کن

زاده از دین و دنیا از دین و دنیا	دیدم مجسمان چون بود دیدن نام
دل بسته دید از تو جان میمان کن	په آشنا از در و دران سکان و درم
بگذار بوسم بای ترس از جستان زخم برم	هم جان ترکانه جهان کاردی نام
آزده و دیرینه را یک غمزه زن کاسان شود	مرم نمی خواهد از تو جان نکاردش
خسر و جو میی از غمت و اندوه تو کوکان	آخر مسلمان من بر سینه بدمش

سر مجلسی ساقی من در غار خوشن	سر پادلی آه خود من در غار خوشن
------------------------------	--------------------------------

ای خنک و گاه جاننا جایی  
 جان بعد جان کنی در آفتاب  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک

بکانت و بکانت و بکانت  
 بکانت و بکانت و بکانت  
 بکانت و بکانت و بکانت  
 بکانت و بکانت و بکانت

زین سوی خود و دستان از سوی	خلقی بطین و گشت و گشت عاقل و عاقل
په بند کوردم برادر و گشت و گشت	من خود بجان در مانده ام با در و گشت
جانا جو خواهی گشتن در از دوی کن	باری شناسی مرا کن ترس و گشتن
میدایه آفر مردم چه از دین کن	در مانده را گشته گیر از غم و گشتن
نور درون جان من مردم در اندوی	یارک چون باره کنم جان و گشتن
کو در غار آن می کو چشم عاشق و گشت	من خون خود که من محل شکن غار
برداشتم ده در عدم که داشتم دل	که کاکو یاد آیت دین و گشتن
خود تیر و خند و دین بر دیکو ان	ناکی بنیزال لسان سیدی شک و گشتن

کم زانکه جان بکوی تو دایم سوختن	کو جلد و ام را سوایم دوختن
کو تو نظاره آبی بارشی کنی	مارا کدام جازه به ارجامه سوختن
در کعبه پوشیم که کنی کوشش ای	جملت جاک امن دیوانه دوختن
جانان به ما کرد و جملات و گشت	یوسف من یزید شاید فرد و گشتن
شبهای من سیاه زنت از جیم	از آه من مراغ توان بر فرد و گشتن

سر پادلی آه خود من در غار خوشن

از دین و دنیا از دین و دنیا  
 از دین و دنیا از دین و دنیا  
 از دین و دنیا از دین و دنیا  
 از دین و دنیا از دین و دنیا

ای پیکر و دایه سر و دست از خنک  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک

ای پیکر و دایه سر و دست از خنک  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک  
 ای پیکر و دایه سر و دست از خنک



کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار

چو بخت آورد خمت طری سار که ن	شره را کشاد و ادن در فیه بار که ن
چو کمال صنع بچون کمال نت پیدا	توان حدیث عشق زده مجاز
دل بر زحون و با تو نرم دمی توان	بکسوزاد میان غم دل در ادر که ن
تو شب خوش کار داشت خوش خود	مرد روز مرده بودن محراب که از
بمات سر نادم بکن آنچه میتوانی	چکنم نمی توانم ز تو احترام که ن
بوسه فدا کنم جان بدست گیت یانی	بهر سبک کن ز اوس یاز که ن
صفت عاشقانت انجامده ای قیدم	که بشربت برسان توان بار
چو بود مناع خسرو که کند ای جان	کسی چو طبع دانه بدمان باز که ن

چکنم کوزل من آن صنم آید پروین	یاد دل از سلسله غم غم آید پروین
آفرای آه درون مانه دی پروین	مکراز دل فدای خود غم آید پروین
مره نت جو پیکان کز اندر حکوم	بکنم لیکن با جان بهم آید پروین
جان دود لیکن دم مهر و فایت نرو	آخرین دور که از سینه دم آید
من و سوای حادی که عشق تو است	مر که افتاد درین فتنه کم آید پروین
کو مهای غمت و آنکه بر خواند	قصه بی دیل از نردم آید پروین

از روز ادب باغ گلستان  
 از روز ادب باغ گلستان  
 از روز ادب باغ گلستان

کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار

کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار

چکنم کوزل من آن صنم آید پروین	یاد دل از سلسله غم غم آید پروین
آفرای آه درون مانه دی پروین	مکراز دل فدای خود غم آید پروین
مره نت جو پیکان کز اندر حکوم	بکنم لیکن با جان بهم آید پروین
جان دود لیکن دم مهر و فایت نرو	آخرین دور که از سینه دم آید
من و سوای حادی که عشق تو است	مر که افتاد درین فتنه کم آید پروین
کو مهای غمت و آنکه بر خواند	قصه بی دیل از نردم آید پروین

یاد دل از سلسله غم غم آید پروین	یاد دل از سلسله غم غم آید پروین
مکراز دل فدای خود غم آید پروین	مکراز دل فدای خود غم آید پروین
بکنم لیکن با جان بهم آید پروین	بکنم لیکن با جان بهم آید پروین
آخرین دور که از سینه دم آید	آخرین دور که از سینه دم آید
مر که افتاد درین فتنه کم آید پروین	مر که افتاد درین فتنه کم آید پروین
قصه بی دیل از نردم آید پروین	قصه بی دیل از نردم آید پروین

از روز ادب باغ گلستان  
 از روز ادب باغ گلستان  
 از روز ادب باغ گلستان

کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار  
 کار خوار از حسن و حسن خوار را کار



باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

یک شب میباید خواب من آی	تا بچرخ شوی می باب عاشقان
کنش گشتن تو موسی ادم آشکار	بوشید و نیت لطف تو در باب
که درون حجره جانانت حای تو	هم ایمنی خطرات ز پر ناب
مردن هم در ناکنی زیر پای خوش	زین گونه هم میرسد من آب
خسرو تو را و عمره خوابان کشیده نفع	شرمند میشویم ز فضا عاشقان

ارباب میزند بوی بوی خون باب	پایا بگویم لب را اگر بوی سر است
ز منی چشم کشایی تیره و خطا بران	جایه گشته شد آفریدی صواب
نخستم او گشت شباهت اموال منی	ز من جان میروند پرونی دایم چرا
فراموش شد مرا و شد او شباهت با من	زای منم و اندر کامم کاف باب
ز سوزم خاست شبی در آهسته گشت	درین خانه بگو میسوزد و بوی گشت
غمت همان جا دیدت و جام میزبان	نوباشی میمان که بر نفس در شبان
سوای که مشن کا را و خواه شد دلم	کو ز در در سر ابرو کز و کشتا جواب
شبی گشتن گفتم گفتم زین آرم	بد ای زده جان شکوانه مشکین
دقیق است میرسد و در جان میکنی خسته	نوازش دارم میگوی و مار افخ باب

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم

نوازشی که مردم میدی خوابا یاد	بجز روی جوی آب خودت است
بشت عشق از جانم جان درون	کو عافیه نماند نایب در آن درون
خون آب گشت و گشتی که دم سوز	آن آشی که مت درین استخوان
سر کس زین مردن فراموش است	مایه آیدیم درین استخوان درون
یارب کسی بود که زبانه من گشت	کیدم تو مال می فروز چون زبان درون
گفتم جوید مشن که با من درون گفتم	اودفت بی اجازه من خود بجان درون
در مردی که می فروزد و بری بسوز	آتش کانه که شد میمان درون
کنش که خرد ابد لم جایی که	خسودم ز در بریم یکو مان درون

جانان همان دول همان درویش همان	سر کس بود ای که در جان مرا سودا همان
در باغ سر کس که کل مت و من شویده	دیدم بسوی سرو کل و اندر دل شیدا
سویش بای خود شدم و زبای گفتم	این بار سر خواهم نهاد ایراکه مت
کویند که برش چرا خدین جوی جوی گفتم	کامه همان کشم کشم من نهان
جانا که کویم در خود بانو که بر جان	تو دل همان داری من وای لعنت خارا

باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم  
باز منم که در این عالم



قد تو سزای غم منم مرتابان برود  
رویی تو مای خوشید فلک از آن بدود  
آن چه خسارت تو از دست افخط خوشی  
یا کل سعادت هست جایی با جان  
رفد روزی خضر ایست که دست خشم  
و آه تا چون لوح کوفه خشم حیوان بدود  
دک می یفتی رعقل من را انصاف  
لا بجان کو میرود عاشق شدن توان  
کف جان آید و خشم جان تان من  
یابد لاجال مدی خویند فام جان

دل بند و دایم چون دولت  
محش و معش و دوست  
چون عیار هم نام دین  
دل کلام عسود دوست  
دل زلف او شکایت  
تغیبه و تنگدوی  
که خدایا ز کجاست  
که گوشت و پوست  
عالمی بر عالم  
که این است در عالم  
حسن را در دو عالم

دل کم گشته باز آفریدن توان  
عشو به امید که فردا در بگام با او  
بدی کن قدری جنبه در شنی و جفا  
آه دل نیک نباشد تر جویای آخر  
په کامی نیف سوختگان بگل گیر  
جان بود اتانم لیک بدین حد حیر  
خسر و مر میانی آنچه جای سمیت

یکم از دین داران درگاه  
 دین خود را از دست  
 این دین داران از دست  
 بایاد مبارک خود را از دست  
 در عرصه محض این کلام  
 بایاد عابد خود را از دست  
 در کمال خود را از دست  
 در کمال خود را از دست  
 در کمال خود را از دست

بیا عطا عشق حسن کنه



کدام ملک است که در این جهان  
 از این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان

در عشق از بلا آرد توان رستن	عاشق در سینه باشد ساد و توان
دشمنی چون عشق در نیاید جان افروخته	بر امید صبر چه نیاید توان رستن
فوق جانم تویی جز در صبا و دیو بس	آفرین کس مودم است از باد توان
دل بر آتش بدست نهادن بد و بلا	با چنین دل از بلا آرد توان رستن
هر کجا کند آتش ز خنده در جان افکند	حاضر کردن کم از فریاد توان رستن
من بجان مرغ اسیر و خلق کو یغم محو	این اندر سینه صیاد توان رستن
کعبه من محبتی گشتم آفرینار هم هدیت	هم تو دایه کنده این سدا و توان
دوزخ کار من بر شاش شد بوی لعل تو	در چنین دیرانه آباد توان رستن
جودش خرد و غم منم که غصای سنان	روز و شب ناله و فریاد توان

از این مجلس نوی مجلس سار از زبان	من و شراب از آن دلبسته از زبان
زبان که بر سر می میزد و می زد	انجا که کسایت این و صبار
چون عاشقانت و امانه او مدستی نای	تا دلج سلطانیه مکن متکد او را
جان میرد مراد این که باری نیست این	بزماد و ستودی بره چشم و غار از زبان

خدا را که در این جهان  
 از این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان

این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان

این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان

این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان

چون از تو می آید بلا یک حالت در آید	جان تو کافرون ترکم منع بلا از زبان
یا سرخوئی خاک شود من در آن دین	بر که طویل آستان برسم یاد از زبان
که ما نیزیم از درش که تو با منی صبا	بی که سلاهی چشم من آن تو تیار را
که با دان بر سرم سنجی سارای آسمان	ناجده با دادم می دست دعا را
خرد و اگر عاشق شدت است از بیخ عدل	ناجده ای بر زبان این یک خطا را

یاد می دهان و دل هم محمان	یک دم مایه و مدم محمان
شانه که ز لعل و اجندان جود	بسته خند من دل بر هم محمان
هر کسی نهی شینه و صبر که	کاد من رسوا و در هم محمان
عشق صد کوه بلا بر من فکند	کنده و امید من کم محمان
مر شبی ناز و با خود هر صبر	صد فسانه کویم و غم محمان
جان نفس شک و در بر و آید	دل دایم چشم بر هم محمان
شد ز باران تر خرد و غراب	عشق دایم محکم محمان

در اشاع کل خندان و مجلس داکستان	بخت تلخ خون می عاشق از است
---------------------------------	----------------------------

این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان  
 که در این دوزخ و آتش و سوزان



ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست

نویم بنامش روزی که در کوهستان بخواب و او بر روی خودم از سر کمان کن شاد و یکو این چرخ فی هود عادی بسو این جان کم کت مرا حاکم کن بر او بود که نیت کل در مشک نیت پاد آن خال را خواب این خشم کربان اگر این بود شود آید بر من آسان یکی با سایه لالی آن سر و فرمان تو دردی که کادست و مشغول در بنامی کن از کاد و کاد و غم و بران کن	مگو بر این زبانی آجت بر وصف فداوان بت سیتیم عمار غاد کنون شادست چون عانی شافان کوی منه بر آینه آن روی که کوی با پی جو توان روی تو پسید او پی حاد ندام خواب و داد اسنان تو کوا که جان دادنت و شربت و ادوی بدون ای هوادید چون ابر سپه دانک طیار در من اردنفت با دم کادی بنار عشق جانم کن اندر سینه خسرو
--	--

کم گشتگان عشق اشبهایی او از کن ناسیر کرم دوق غم با سر کم انبار باراد تو چون کرم شد پس میزدند نازی که اول که یکبار دیگر باز	ماناکه بکشاید و لم بندی کیسواد کن غمات در دل تو سر کی بد کیر جانی کوتا مرا در کوی سوزند عشق عاشقان که جان درون که بدون کاد مگر کی شود
---	--

ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست

ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست

من رقیب کافوت در دوا مارا ختم نو بکشد عشق از دین چون لال شو کن خون راه مانو به رانشت و شاه کرب بر سنا از سر بر ناک ارجو کن خسرو تو دردی که می پس کن کوی کن	کرد که کشن میکند کم گفت آن غاد کن آمد شراب کنون جیکل کن راساز خوابی در جود فشان خواستش سکل آعازان ای محبت رین پر شاه باز در خال با سر در شین جان دار کن
--	---

می بری مادی خون یاران نمون به دلان خوردن کن فیض من رسوا در سوخته خلق برای صبح هر روزی که می شود تم کورده در خون دیده کمونم در دود با کس این از من سرشته زیر پای فرمان شکایتی از ترنک روزیت جو خوش می انداز عشق خسرو	همین باشد سزای دستداران که کس نامد این شربت کوادران جو کستی در میان حو شیاران حیق من جوشام سو کوادران جان کرمی سنال با ده فواران کعبه در دلا استواران جو کوی شمع روانه سوادان مرا از ماک مردم شکاران جو بل در غرض وقت بهادران
---	---

ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست  
 ای که در این عالم ز کجاست



بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 و الصلوة على سيدنا محمد  
 و آله الطيبين الطاهرين  
 و السلام  
 و بعد  
 انما هذا كتاب  
 في الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب

یاد همه شکوفشان	نویسن صانع کوشان
عشاق دست چون نوسایه	خونای بهایاده نوشان
در میگذشت مناسیه	نفع همه معرفت فروشان
یکی فردا رخت درخت نکد است	در صحرای کبود بوشان
در کاوش کند خویند تو	کندت زبان بر بوشان
از به جو کل پی برون آید	باد همه نیکوان فروشان
خوش رفت تو کاکلی نواست	اراش سینهای بوشان
بیدار گشت ز کس مت	از ناله بشل فروشان
از تو سخن بر دلاست	خسرو بولایت خوشان

ازان خوش کنم من جانم سنان	کزان من شوی نو بیکه دستان
بدین صند که ز سر نادم همه شکوی	حلال اوت شریک خودی پستان
چه باشد ابرو رفت من می دین	جو کومان بسوی کلبه نبی پستان
برون غرام که تابا رسانی تابحال	قدم در دست نیاده نادم پستان

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 و الصلوة على سيدنا محمد  
 و آله الطيبين الطاهرين  
 و السلام  
 و بعد  
 انما هذا كتاب  
 في الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 و الصلوة على سيدنا محمد  
 و آله الطيبين الطاهرين  
 و السلام  
 و بعد  
 انما هذا كتاب  
 في الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب

مراد دعوی دارد و دعوی بود	بیشک که شومست نام بشتان
من صیفت حرد غت که بار عشق	به نجه نابع به دست رسم بستان
صلای عیش منم مراد دل جایست	چه جای رفت و رفت و رفت بستان
غلام ناله دیوانگان روی ام	خوش است ز مرز مرغ در بستان
از کجی دل من شاد کن به شناسی	دعای خرد و مسکن بوی بستان

صبح و مید و روز شد شمع کجوب	شمع چه آفتاب هم خون نشسته درون
سای حسن خود تو شو ساقی حال من	تو پال با ده خود من ز دل کجا چون
کریه چشم من که سودا در آب جو	ناله دار من شود در دندار غمون
از تو که شمع سینه سوخته کشتان من	جان زجه سوخته ز تو ز دل روی برون
فتوی ب بر سیم داد دفع تو چون کنم	چون ز شعله غت منفی عمل شد برون
طن مشکبوی تو طبله معطر الصبا	ز کس نیم مت تو بابت صبح بکمون
از سنان عاشقان بر دفع من قول	نوشه و بر عین دیدن آلاکون
من که خوش بجز حل خیال در نظر	بحر خواب در کتم مشکیم شود فرون
نیشه ز عشق زانجا که آه آدمی	کجه ستون شکل شد در جبهه است

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 و الصلوة على سيدنا محمد  
 و آله الطيبين الطاهرين  
 و السلام  
 و بعد  
 انما هذا كتاب  
 في الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب  
 و هو  
 من  
 كتب  
 الطب



[illegible]

*[Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]*

صبح دولت میدیافودلع بودی کل می آدنیا بودی آریسانست

[illegible]



بایند از دست این کس  
دست نه سودای بیابان دزد

درب چشم من کجای مری رویه بخاک	بگو ای امیران ناله عجب از این
جانم از جسدان بدون زلفت و می کنم	دل کو ابری میاید و یا جگر اینک جانت
دی سید آن اردوان ساعد کل	و از خسر و کاهه شکار حیرت جانت این

خدا رجا در می می الوه می تخمین	در هم شده و لطف سیه رخساره در محبت
جون و شمعان میکشی من خود و کسم	آفرین است این ای دست میکش
ممنی جانم من سوز زانایم و دم	ناخیز که و کوفت یک صعد در می تخمین
ار بر جای بردخت جون کویم که جود	سیک نامن می شکم حور ساید تخمین
مر شبت خودم در بزم عم فوج لکای	و جون خراپه با روم نقل آسمان
جون من کوفت شدیم آم جگام	مایست در روم آسمان خوشی
خسر و کاهه که کی وجود و اید او	که لاف عشقت می نه بسندم ازوی

آه کوی ای یارین ناز تو لیکه تخمین	پوشیده در جان می خلد و از تو نایک
حسنت بلا نازت خیار باری جان	حسن تو نایک همچنان ناز تو نایک
بنود غای در دوش شیند خون	خندید جل سر کون ساز تو نایک

بایند از دست این کس  
دست نه سودای بیابان دزد

بایند از دست این کس  
دست نه سودای بیابان دزد

چشم شکا را نذر نو بادیت که موزم	عالم در مردم شد نی از تو نایک تخمین
خسر و کاهه میگرد بر لاش خون	بهیوده بر لبهای خود کاز تو نایک تخمین

ساقیا با ده لعل بر کار کن	مت تا را بگو نوشید پیدار کن
سوخته از غمش با بسوزم شش	دوی باش می جو کلنا و کن
کوچه در آینه باغ می پسند او	کوچه بر دم کشت گلزار کن
میرود سویی بکانه گان که یک	در دوی آه من باش افکار کن
پای شده و ده دل جام لب می	بای آن داد و بستی بار کن
از سر زلف کخار موده برون	زاهداننا کوفت ز ناز کن
جند کختم و کناز و کایه فنا	این همه تا میرم بیچار کن
بوسه ده بکس و از آن لک این	بر دل خسته و ادوی ازار کن

کمزین از بست اندر عاشقی جان باطن	بر بساط بازی کز وایان باطن
در خرابی درویشان سلطان دل	ناز موران شکری ملک سلیمان
کار مردانت در کی او جلا سرود	حاصل آوردن به شواری اسان

بایند از دست این کس  
دست نه سودای بیابان دزد



کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم  
 کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم

عاقلا را کوی سربا در غو بان درخ	باش سلطان من اید بگو کان حسن
شوت اندر دل ساری لاف و نوا ن با حسن	منقعه بر سر سجانن نوا ن با حسن
نزل من چون در شکو اید چه نوا اید صد	سر بوی نغ دل بر نوک پیکان با حسن
رایگان شه مری سنی با حوں کنیم	غم حسد نی غلبه با در بر نشان
شمع نوحوش بر دهن آبی منور مدهم	را که ناموزد کیل دیوانه را عان
خسرو اندر دوش خست واد سنان یی	کار زده در بر حین کل باغ در حوان

ای غمت خوشتر ز شادی کسان	از غم خود مردم شادی دسان
چون کسان کو لایق دقت نه ایم	لعن نفوت بر ما نالسان
بیار کن مرا بر فرق خوش	نامحذران بر بند و کرک ن
هر کس در کعبه وصلت رسید	من مردم در میان و ا بسان
مهر باینه زو بخوشد و ازا کل	شعله رحمت نایب بر خسان

اکه فضل می گویند اینکل ابدان	کل گریبان می درد و ا جله تشریفان
و منی را غار سبز بر لب می دم	می کشد ا غا خط بر بوسه حای می دم

کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم  
 کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم

کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم  
 کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم

طالع ما شاه و باد است کز نین	مکتب کار نامیرد میان مرند ان
ما کجای ز به کاسل فنن ا خاک ریم	چون معان معند در زیر ای
ما بی خود دن و بهر کور کجا ایم خست	چون در ز دیدم شکلی قسم عالی کنده ان
ست فرق اندر میان دهن عالی	حانه کز عود و صندل ساختن
چون جدا چو است بود ای دوست دکن	قد و صفتها به ان و پند گیر از بخردان
که جو جو زایم و یا چون در قضا ن حکم	را که هم جو ز ا جدا خواهم و هم
خسروا چون هیچ عاقل اند می سن	خوش دل دیو اسکان عکشان

کو موس مردم بر دیت خیم و عود حسن	چشم کین تور تو نیکو داند این کین حسن
که به زنی دینه از تیرم که در دیم صین	هم بر دیت کوز دیت و نیده دام حسن
میخورم و دوز ا چراغ دل بر شب باروز	هم نمی آرم خطی از تو چه صبر آمو حسن
بر من لخته محاسن می ناید یک	خبر باش خواستن از جرم و اع حسن
که تو نظاره کنی باید مرا آتش زدن	واندک اندک مشق تو کی نده حسن
و ده چه خوش می آید از تو این کین	بند خسرو را که نبرد هم دلی نبرد حسن

کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم  
 کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم

کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم  
 کمال از هر که در این عالم  
 باشد که در این عالم



ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

غم گشت برادر من فریاد می کن یا صبح سعادت شب جزو مردم ای دل که در آن مافله بانا دوری ای جان که اجتم بر آن مایه حسن نادادوی دلش کند سر سر مویش ای آنکه زلف عشق نمودی چون خرد شریف است کی که کس دوست	بش نسی سلی من محسنی کن فریاد دلم بشود فریاد می کن نامت شود اشتران مهری کن همان شدن ازینت خاود کجی کن ای فتنه برادر بر دلش عسی کن چون بود الهوسان باده جود الهوس چون میکی تر شرف میکی کن
---	---

امروز نظاره آن سرو خرامان جام شده کمره و بدن اند چایه ای مجر از حال جگوم بتو این حال از چشم علامان جو نام دور همه روز که مشق اندر کامل بندید و از بوی خط و دلف تو بس جان بر باد خرد جودی جامه جود نام دشتوار	بس عاقل و بسیار که شد بی سرو زان شکل که میرفت بعد از امان دایه که ندانند غم موخه خامان خواهم که بوم بوس خشم علامان دعوی مان کس ازین نیم مان که دام کند مشکلی از آن غایه و امان که ناله کمره افکنده جعفر به امان
--	---

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

یک شبی ای ماه دل افروز من نیست یکدزد زرادل که میسی که در روزم شده مایه فاذ میدم جان بکده دنا عوس که به هم شبها بشوین میکنه	بر بر من ای و صبر آموز من که جو حاصل کند گشت ارسوز من سایه شبهای من کرد و من بر فردا هست امروز من خرد این لشکر فیر و من
--	---

چین کی تو ز مایه می توان بودن دی سویی من ای اوج عیشا بخت ز دیده کوسه و در بر درت قیام اراکه ز جان من نه مانا بودن دی عمر ملاحت کنم که جاکنی زیراک به بندمت شدن در شکنجه جان طه بنی الهوسان نه عشاق بر من نقد خرد و جاکنی گشت ازنا	نه مرد می بود اجتم مانان بودن کج محنت در دوش میهان بودن نه دوست کجی تو را یکان بودن چین خوی شدت در میان جان رها نمی کندت حسن مهران بودن از آن بست که در بند یگوان ز عشق زلف و بس افش بر کران به حیرت دخت آموخت بی بان
--	--

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود

ای که در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود  
 و در این عالم می آید و می رود







این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه کهنه کلاسیک تبریز  
 در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

نیت امید که توام کل محنت شکند کوه و باد سرد من کو برایت کبی من که دولت غمت خون دودیه بخورم دمی اگر ز جان من اول تو عطا شود باز بر آستان تو خاک شده وجود من از حد خیال تو بادل خود بغیرم کوشش خمر و ادب ناشوکی از جان	عمر باد می هم پدید در هوای تو ناز و یحیی حای خود این دل دوزخ جای مست حرام خوار یکا که کنم دعا نه نصاب صدم معدرت عطای تو تا بطیقل آستان بود رسم بای کلینی مرا کشد بودج کبریا ی تو نه شوق منزه بلبل به نوا یی
--	---

مست میکی ز خانه من در فرمان شو که نور اجوان من کشد به در من طوق شاه دست فراک تو بر ما مهل غمی می آری میگوی مردار خود غم دل ز من سناینه روی به دایم بود ارغمت شبها ختم زان ما کتافم دوستان کشند دشمن ای احوال	چشم به نیکو باشد با بجا همان شو نامرا اول بخش با من جوان شو شرم دارد بر کدایان صاحب فرمان شو تیغ میرا پیا و می گوئی اقربان شو این چنین بکار یک هم جان من آگاه که مرا خواب و کو کرد تو دیکر مان زان من بودی تو باری جانب انسان
--	---

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه کهنه کلاسیک تبریز  
 در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه کهنه کلاسیک تبریز  
 در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

من ترا صد به کنم کن جنس حرام من ترا صد به کنم کن جنس حرام	من ترا صد به کنم کن جنس حرام من ترا صد به کنم کن جنس حرام
سوی شکار ای بر نازین مرد شیران نیند مرد تو چون غریبی بکد از نا بخشن آیم ز پیوسته یک یزدان کان توام میکند موس دیکشت رفتن دل غلیظ ز جابرقت یک ارمانا نه بشمار خدا ترس	مهری کن بوین دل اندو می کن مرد بر آموان حسنه با نکل کن مرد دودی و مکه می کن دوبرشتی امروز هم مرا کش و جایی کن مرد رفت آنچه رفت بارد کرا حین مرد مست و غراب سوی من شایر

می گویم که دمی زان مشتاقان محنون شو چه حاجت نامهای درد مارا مردا کرد من شب جان شیرین در سر و کار و کام به سر جریه در کش ز جام شوق ای بدوار خرابات او مکنم فردا ریم مسافر میشود همان دجان همراه او	تو می فرمان بد فورای گویم که اکنون شو بین عنوان خون آلود و در سر حرف تو در دولت بانی جاوید و سر روی بس اندک بای کوبان عشق آن لبهای حدالت که ماردی در بستان و پروان سواد و روضی دارد تو بادی ش از و چون
--	---

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه کهنه کلاسیک تبریز  
 در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز



این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...

نیاید عاقل از احروا سودای نو باد	اگر این محسوس خواسی بگوستان محسوس
----------------------------------	-----------------------------------

د

عاشق دیر اندام سلسله یار کو	سینه ز جوان بوخت شربت دیدار کو
که کلستان خوش است در جبین کشت	این محسوس یک آن کل رخسار کو
ناله مرعاشی ادل افکار خوش	از من مسکین بر سر آن دل افکار کو
فص من بت بخت کشتن ترا	بیخ سیامت کات بادوی ارکار
آه که دعوی عشق بر غم جان دولت	دوستی جان گرفت دوست یار کو
و که بهال خان دوری این چشم مت	دیده بندادست دولت پدار
بر من درد ما گوش غم که نیست	خرد بجاوه را طاف کفار

د

یا کلستان ترا بالا ی شود	و از نوزیب فامت پیا ی شود
شکل سر و اوج به سنانا خوش	یکه سر باغت بار وای شود
سر کو با کل عدا ی سر خوش است	ما خان شکی کو ابر وای شود
راستی گویم مرا با تو خوش است	دامت همچون من زیر پای شود
می زدم بر یل و بالا ی جو کل	جامه ش فامت بکهای شود

د

این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...

این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...

خسرت بر خنما جا کو اذ آن کل	در کار جوی باشد جای سود
-----------------------------	-------------------------

د

عشق مست یار دوست بهار نو	ران روی خوب روز نو و دور کار نو
جون در نیاید از در من نو بهار من	زانم چه خوش بیا که در آید بهار نو
در نو بهار جون تو نه در من مرا	از سر و دل چه خیر و دوار نو بهار نو
بس نو بهار کهنه که بشکست	در چشم نیمه مت تو مردم بهار نو
در خاک یاد کار بوم به تو که نا	سم ماری کهن شود آن یاد کار نو
بردی لم مرغ رگسنا خیش اذ آنکه	نوبه ایت بش عداوند کار نو
خواسی بد و خواه نه بادی مل چشم	دیوم کالکوی تو مر شب شار نو
خسرت عشق لایه و جوی قرار دل	بکشد مگو فدا یلت را قرار نو

د

من اجماد دل کم ره در آن کو	از آن کم کشته مسکین نشان کو
مکوی بند کو او نوی خوش	خوشم کورنده مانم لیکل جان کو
مرا کو ی که دو با صابری ساز	تو خود میکوی اما کو که آن کو
بدل گویم که نهان خواستش گفت	جواد بش نظر باشد زبان کو

د

این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...  
 این دگر...  
 دل به دل...



این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها  
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها  
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها

بر من این نواز پیشتر دانیکه	بر من خونی که گمان نوازان کو
بس آمدن دعای نوبت من	بسند که تو کوی فلان کو
بکسای حدیث بوسه کنم	نمده گفت کای حسرو دمان کو

کو باد میخورد سر من بر خار تو	در درخت دوم بدلم خار خار تو
خوش شد زانهم جگر من و جان	با من کل خوشی دل استوار تو
از دیدن تو مست فرام نام روز	جان میکنم نام شب اندر خار تو
پروان جهان نمده کشت بعد من	مردن بای خوشی آید شکار تو
دل آتشم تو جوی من می خورد	شرمنده دلم من دل مر سار تو
عزم بسیاری سگ کوی تو شد بر	روزی که منیش که جگر منت یاد تو
داغ تو دارم از کفم غمی دگر	کم رانکه در زمین بزم این یادگار تو
بر کدام بعد بود عقل جان و دل	کو این مناع جعفر نکه و بکار تو
صد باره شد مو فخر دل خسرو من	باری کل شکفت مرا نوخار تو

دلم را که صد باره سینه خار خار تو	مرا این کل شکفت و بر عمر ارباب تو
-----------------------------------	-----------------------------------

بگو آن کار را که در این دیوانه‌ها  
 بگو آن کار را که در این دیوانه‌ها  
 بگو آن کار را که در این دیوانه‌ها  
 بگو آن کار را که در این دیوانه‌ها

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها

تو سلطان خون که بازار کو خوشی	مرا این بس که زیر باشم منکام بار تو
سر خود میزم بر آستان بار جان	که این سر زرد خواهم بود با خود یادگار تو
مهر کس منعت فرمن روا باشد کوی من	بجو می برد من در امید وار تو
نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خودم	اگر پند کان پند روی من کار تو
بچشم نمده که دل جانت رگ من	ز بی وقت اگر عاشاک من آید بکار تو
اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم	و کو پروان کشتی چشم منم اردیده بار تو
اگر کو فیم دس که بر سر من دارم	بدین مقدم روزی که چشم منم سار تو
عناک الله زخم خسرو آن مونا که افتاد	معاد الله که من چشم تو کویم خار تو

کس چون ده زگیوی همچون کند تو	جایی آن کند بود بای من تو
آموخت حمای مرا کوی بای غ	ز دیده خند بای لب من خند تو
شویم می بکوی زمین از دست حید	کافه بنال سایه سرو بلند تو
ای بند که کویم از عشق او بخیز	جون دل بجای نت چه چیز دیند تو
ولایت آفرین سبزه این خیز	یک بند من کوش کن ای من سبزه تو
کو تا بر مع من کند ابرو منم	کس که برود نصی ز طلوی من تو

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها

این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها  
 این دیوانه که در این دیوانه‌ها



کرم که از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار

کردار دل را که ز عالم بودن گرفت  
 خسرو سوری بجهت ادب تو

ز دل لاشکوی اری سخن ناخواران  
 دوراد و چشم مردم کش من اردوئی  
 کجاست من که در کویم بلا و فتنه می بارد  
 جگر کوی این که با مال غلامان کتم بر در  
 جدا غم میکنی مردم سوز عشق باشد  
 جفا کو میکند در روی و چون کویم  
 غم من بشوای و دو جویت این غم  
 نوازی که با ده عشق بنام تو بر می کوی  
 در کل چند کسی که خاد و ز مد حروا

دل و جان مرا زانده بگشت آردی  
 دلم بسنی جو در و لعل آن در و لعل  
 تو خودم زین دل بر فون پس حال دلم  
 پایه صوی من با جان کتم تو را می  
 که که در مرزبان که سر مراد می تو  
 من کس نمی آدم بران روی نکوی تو

کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار

باز آمد از سر من آورد سلا می  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار

نادم داد خود روی خون مردم دیده  
 نو خوش خوش مردی کل بست و جان  
 بر امت خال گشته عاشقانی و جان  
 نمی باید خبر علنی از دل کم که در آن م  
 نه بر تو بگویم بر دیده خود می نم  
 من و شبها و پیداری و حیرانی و جان

چون کیم از جادو ستمی کران تو  
 بسیار آئینه و لاله شکسته  
 جان بخت وصال تو ام شده عیش  
 در دل خیال تو می گشت تا بروز  
 ابد تو نش مکن که شود گشته عالی  
 بر شکلی دمان تو ام دست یکا ده  
 کفشی که خیر و آن منت این نیست

هم خال دلم ادرم بر آستان تو  
 دین جرم منکل شده لایم بران تو  
 یه من اران حوسم شدم فی اران تو  
 کتم که بود در دل من گفت جان تو  
 دین جاشنی می حکم در جان تو  
 دوزی من که متکل زمت اعدای تو  
 یعنی منم که می کوزم بر زبان تو

کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار  
 کس از آن قلم با یادگار



از کس که در دین و دنیا و آخرت  
 و در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 و در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 و در هر حال و در هر حال و در هر حال

کوه کند جفاست بر دل عشاق تو	هر چه بانی کند جعد تو با ساق تو
باده بظطاف شکل است در آید نت	جامه رشک درید رشک بظطاف تو
بویا بدو نوشن فصل سمنه	بای رزکان کوفت کوه عشاق تو
کوه به کتم با مکر و ابرو اشنای کنی	هر چه بادی زید خسرو شفاق تو

ای فراق تو یاد دیرینه	غم تو غمگسار دیرینه
در دو میمان هند روز	داغ تو یاد کار دیرینه
غون غونم که می جگر ازل	در دلم خار خار دیرینه
هر کس دامی وادی و من	بجز از خسار دیرینه
بی در خاک خال مواسم شد	باولی بر غبار دیرینه
چند کاسی خلاص افتد بود	جانم از کار و بار دیرینه
و که با دلی و خسرو را	بودی از دل قسار دیرینه

چون در افشای سحر و جادو  
 و در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 و در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 و در هر حال و در هر حال و در هر حال

بویا بدو نوشن فصل سمنه  
 کوه به کتم با مکر و ابرو اشنای کنی  
 ای فراق تو یاد دیرینه  
 در دو میمان هند روز

غم تو غمگسار دیرینه  
 داغ تو یاد کار دیرینه  
 در دلم خار خار دیرینه  
 بجز از خسار دیرینه

بویا بدو نوشن فصل سمنه  
 کوه به کتم با مکر و ابرو اشنای کنی  
 ای فراق تو یاد دیرینه  
 در دو میمان هند روز

کوه کند جفاست بر دل عشاق تو	هر چه بانی کند جعد تو با ساق تو
باده بظطاف شکل است در آید نت	جامه رشک درید رشک بظطاف تو

بی ادکل تو مارا در دیده خاومانده	وز خار غم تو جانم فکار مانده
ناله عشق تو زمانه در پر من کشیده	در کارگاه که دین نیمه کار مانده
تا بوی خون تو مایه پیغم بطالم خود	هر شب بکوی چشمم انجم شمار مانده
بسری که است مردم از آرد او ان	در که قطعه قطعه بگون امار مانده
تو دخی و دل مرغ نیال کرد است	نگه اندوستانه اهل بر خیار مانده
په تو دهن جانم داردست چون کیم	پروین جو می نماید این جان زار مانده
رحمی که است طاعت و چشم جار کرم	وز کوه دست صد جو در سر چهار مانده
ن میو کشت که گزان میگر غریز	کودک نشانی ادا کار مانده
عزم کوفت بی توانه حساب خود	رایست ران خسرو برود کار مانده

ای جفاست بر من میکنی همه	چند این چشم و عجب میکنی همه
قصه جان میکنی چون دشمنان	دوست میدارم ترا بالین همه

بویا بدو نوشن فصل سمنه  
 کوه به کتم با مکر و ابرو اشنای کنی  
 ای فراق تو یاد دیرینه  
 در دو میمان هند روز

بویا بدو نوشن فصل سمنه  
 کوه به کتم با مکر و ابرو اشنای کنی  
 ای فراق تو یاد دیرینه  
 در دو میمان هند روز

غم تو غمگسار دیرینه  
 داغ تو یاد کار دیرینه  
 در دلم خار خار دیرینه  
 بجز از خسار دیرینه



باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم

مخت من بن دو نما ارا سکه	بر دست میگم خدای
در بنا کوشش سر در که زلف	کشتن تا میکش محبت
نایک آفرینت ز مردم دی	تلاش کوی آن لب شری
کاشکی خوابان بودنی	یا بودنی بدین این
سرجه دایه کو کفن خون مرزا	میرود بر خور و سکین

دیرت کای کلبر که بودی	مستی جوان غریب دوران
زلف سیامت حیات این	جز سیامت حیات این
مهری نه به ارغش جان و جان	یا بود خیالی این خیزش
چون در تو میدارم نظر او	آفریند این قدرین
مادع دل کردی نیل و دای	در که نل سر کس میداند
بشکافنی جان در میان	مهری بوی پیوند جان
لب را کو میکوشی هر بر	با خضر من خوشی
زین بهش دوم محسوس	خود همان بندت

باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم

باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم

خسرو اگر عاشقی جام بلاش	واغ عقوبت پادشاه
نایب ترست نفس فصل او	نایب جوایز کشتن
نعل بر آتش کفن ادب مشوق	عاشق حال خودی بر جگر فوش
جان که نایب متسیم در عشق	سر که نایب راه دور و دوش
بود که رستم بنان میرت	آن عهدا و کلبه دل پیکش
خون هو می عاشقانت	غم جو بود عاشقانت
گرددند اردوستان زخم	خون منت عادت کل به
طوبه که باغ شربت در دوش	لغوه که بایسته ترش

کعبه بر سخن دلم اترن	با این همه بکوی جانم
جنت نغم کردن دل را	ناله بدین نمونه
رویت در کعبه و صد کعبه	شادی بروز کار کس
آسان بگیر آه و دم	خود و کرم و مرد
کمی که خون دست	شکوه بر منت
یکه دایه اند شب	ای که منت بر جان

باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
باز آنکه در این عالم







فتنه کنی  
 از روز وقت صبحم از راهی  
 خوشوقت صبحی که آن از راهی  
 در حال اند بهار شد  
 وندم غم فروشد و غش می  
 یاز از راهی جان از خود می  
 فروید لک می که غم می  
 غم غم غم غم غم غم

ای دل از تو عاشقی دینم خلاص  
از بلا و فتنه ترسی چشم بر خوبان من  
یا بحمل روانه در دیرانه بحران مبر  
دشمنی کش دوست میو این را دل کج  
شهبازان او که محبوبان روی ماست  
از دل عاشق بر فزون او پیش مکن

[illegible]

صد نیامد کار و در آن مسلمان نام  
چون کاروانم گشتم غم چون <sup>جان</sup> نمودم  
نیست جان اگر غمت از بد و بدیرون او قسم  
مرد دل نه آن نام را چون کاغذی <sup>در</sup> ش  
خود کیر کاغذ نامد و در بر من شوریده  
بیاورد نامد بی حسدی که بر جام زین  
وارم بدل سودا بی عیبه و خوب  
یاد دیدم قوتاب حکم بر نوک ترکا <sup>کر</sup>  
خسرو درین سودا نشان چو سودای

[illegible]



بگویند که این شعر را در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند

منم امروز روی جو تو یاری مانده	باد و عیش سر دونه حساسی مانده
چشم دسینه بگردانی تو در سوده	دیدم بر خاک و دل بوز عیاری مانده
عشق خون خوردن و جان سوختم فرمود	من بزدی خود اندر سر کادی مانده
دفعه از مش نظر مش کادی زیبا	بروغ از خون جگر کشش کادی
پوستانی که در و جگر کلپه خار بود	چون توان دید کلی دفعه و خاری
و درین فتنه که فریاد و من جان مرا	نزل قاتل و فرسند و شکاری
ی صبا عذر بخوایم اگر ماوسیم	راه خون خوار و غرافاده و شکاری
دوستان بادینا دل من بگرداید	کشته صیدت نهر اک سواری
خلق گویند که بدش جویند خسرو	چون بود سبل مسکین ز جاک

من ارجه مرشد اندامی شمس مکمل	ز آه من مباد ابر لبش اداست حال
مرا از مال خود صد فراشت و یکی	که ششاسندان سلطان سکان
که شش از جد در این ستم زخم کاکا	درین شهبازی بایان شوم کی بود حال
جو چشم در دخت کرده بود بر آتش ستم	روم زان ناک کوی می مردم و موس
چه خوش جان دادین باشد که مسکین	تو کشی ارباب خوشترین شریان

این شعر را در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند

بگویند که این شعر را در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند

فرات گشت خسرو را که رسیدی	فلح دگشت و متنازاک پیش روی
جو روی الفت مرا می صبا کرده	دیده جان ز من کالبد و کال کرده
بنام سوزش مجار کلان شد بخت	که در کناره عود شید کیه جا کرده
کلاه تو کشیده کج ز باد غنای	نزد پر من عاشقان قبا کرده
بیک حدی که بکشاده ز کمر مست	دل دسینه و جانم ز من رها کرده
تو سیح کاه ندیده مرا بنجم کو	منت ر جان رپا چشم بد و عا کرده
جوش که دیدن روی تکلفه ام حیران	به نامودن روی تو ام سزا کرده
عقوبتی که شهبازی میروید دلم	ستارگان را بر خوشن کوارده

عجب در آمد و در درونه جا کرده	بر فتنه جان و بوجای خود و کال کرده
چه خشمها که بره مانده بر آندنت	چه دیدم که سمه تو دیر با کرده
بنود منت یوسف و منده قیومون	نزد اجانت خودن یوسفان با
نمود با الله گویم که شش ختم تو باد	مرا آنچه چشم تو باد و کار ما کرده
خیالت آند مرشد بر کشش من	دو دیده کوی من شش مر جا کرده

بگویند که این شعر را در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند

بگویند که این شعر را در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند  
 که در روز جمعه بخواند که در روز جمعه بخواند



در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

نرسد از تو حدای که اگر کشد خشم	تخاصم میکنم بر کاه ناکه
مرا بسایه بالای خود یکی بخوار	که سرو زیر کی سایه بر کاه کرد
دعای خسرو خردیدن حال زشت	به شمشیر آید و حدت و دعا
بجان خرید و دلم از تو به سها و ادا	دخیره بر زمین بوسه و ادا
علا و دنیا و دین کوی علو شبر	عطارد در انقباض سحر علا کرد

مکش بنار مرا ای بنار سپرد و ده	بر یزفون سلمان بگرم ناکه
مرا بکش لب جانستان تو هر چند	مخوفیت آب صوته برود
بمکش مندی ازان لب شرا را	هم از خیال لب نام که امهرده
بترس از آنچه تو شب با کواکبه	مرا کس به عادت سنها بر آورده
براد یک نفس ای صبح بتر و امید	مگر سپید شود این شب سیاه
درید که دل را فراق جان فانی	صور کنم شش مردمان برده
ندان من ز شیون بوجا که	چنین صبر من آواره گشت و دل
به جای بند و نصیحت جو من در شام	چه سود فصل زرا کتون لنگ شد
بر جلوه برده که حصر میکنی	صعیف موی و بار فراق صده

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار

از لب ادای خیال فصل دل مایه	مرغ خسل فواره را بسند و مراده
من کا نامش کنم وصف جالش کی	غرق کی قطره را غوطه نریاده
رند خرابانیم من منال رسان	در و کش کند را جام مضنا مد
که که دی ای صبا از پد چشم پیار	خاک ایدان با ویل بوسه بران پا
ما که زید باده ادکش نو نوارش کی	کشته امروز را و عده بفراده
دل که مرا صفت آید در دلف	ناب نشود جو من نود خودش جانده
بر تو ام می کشند پد من دوی نو	جلوه عاشق به پندیده بده یا
جو نود خوشتر ز داد نود دلی کودت	که بخت جان و سیم داد دل مایه
جان و دل خسرو است در سودای	مرجه بری خوش بر قیمت کالایه

نسیم دلف دوست صباد	مرا خون غیر را مثل عطاده
بی کس چشم میدارند لطف	مرا خاک و کازانو تیاره
ازان می گشت جو خون من صلا	پالا خود خود و جرمه باده
بکش از یک نظر چون کشنه که م	یکی یکو پس کن خون باده
بحکم خط خوش ای آیت حسن	مده فنی کون نادره

در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار  
 در این کتاب که در این روزگار



این بیت اورا که کل من کشتی من کشته که از هم برسم  
 با تو در جواب می بگوی ادب باد شود  
 برسیا ز من ای ذکران سوگندی  
 سالها شد که دم دفت و ندانم کجا  
 ندیم قصه سوز دل خوشش ویرا که  
 یارب اسوز دل تو سکا من دای

دلیری میکند در دیدت خلق	بدست عن شمشیر بلاد
مرا صد باره کن بر خشم پیاد	وز آغاز اصاده
جو خاکستر شوم اسوز غشت	بدست عشق بر باد هوا ده
بصد تو به چون دردم نشد به	بیک دشنام خسرو دادوا ده

ولی دارم و جسدان باره باره	چو کم کشته نهان باره باره
بیاکت پنم و همچون سپیدی	بر آتش اتم جان باره باره
چه خوش حالی که کرم کرم کوی	ولی بر خون کریان باره باره
بکویت که ام شب که یه خون	عکس اینک دایمان باره باره
زیر پوست کواهد شد جدا دل	کینش از خود به پیکان باره
لبت که خودم کرم کرم کوی	کم خسرو بدندان باره باره
بصد فواید ایمان ادا دل	مکن ای نامسلمان باره باره

جان بانه طلب و شکل مار الوده	من نام ریشی جان چه کم بود
برک در سایه دیوار تو در فریادم	زاه من سایه دیوار تو نم ناموده

این بیت را که در حالت بی ادبی  
 از تو زیاده از حد می آید  
 بهر بیت از این بیت  
 بهر بیت از این بیت

این بیت را که در حالت بی ادبی  
 از تو زیاده از حد می آید  
 بهر بیت از این بیت  
 بهر بیت از این بیت

این بیت را که در حالت بی ادبی  
 از تو زیاده از حد می آید  
 بهر بیت از این بیت  
 بهر بیت از این بیت

این بیت را که در حالت بی ادبی  
 از تو زیاده از حد می آید  
 بهر بیت از این بیت  
 بهر بیت از این بیت

این بیت اورا که کل من کشتی من کشته که از هم برسم  
 با تو در جواب می بگوی ادب باد شود  
 برسیا ز من ای ذکران سوگندی  
 سالها شد که دم دفت و ندانم کجا  
 ندیم قصه سوز دل خوشش ویرا که  
 یارب اسوز دل تو سکا من دای

دلیری میکند در دیدت خلق	بدست عن شمشیر بلاد
مرا صد باره کن بر خشم پیاد	وز آغاز اصاده
جو خاکستر شوم اسوز غشت	بدست عشق بر باد هوا ده
بصد تو به چون دردم نشد به	بیک دشنام خسرو دادوا ده

ولی دارم و جسدان باره باره	چو کم کشته نهان باره باره
بیاکت پنم و همچون سپیدی	بر آتش اتم جان باره باره
چه خوش حالی که کرم کرم کوی	ولی بر خون کریان باره باره
بکویت که ام شب که یه خون	عکس اینک دایمان باره باره
زیر پوست کواهد شد جدا دل	کینش از خود به پیکان باره
لبت که خودم کرم کرم کوی	کم خسرو بدندان باره باره
بصد فواید ایمان ادا دل	مکن ای نامسلمان باره باره

جان بانه طلب و شکل مار الوده	من نام ریشی جان چه کم بود
برک در سایه دیوار تو در فریادم	زاه من سایه دیوار تو نم ناموده

این بیت اورا که کل من کشتی من کشته که از هم برسم  
 با تو در جواب می بگوی ادب باد شود  
 برسیا ز من ای ذکران سوگندی  
 سالها شد که دم دفت و ندانم کجا  
 ندیم قصه سوز دل خوشش ویرا که  
 یارب اسوز دل تو سکا من دای

دلیری میکند در دیدت خلق	بدست عن شمشیر بلاد
مرا صد باره کن بر خشم پیاد	وز آغاز اصاده
جو خاکستر شوم اسوز غشت	بدست عشق بر باد هوا ده
بصد تو به چون دردم نشد به	بیک دشنام خسرو دادوا ده

ولی دارم و جسدان باره باره	چو کم کشته نهان باره باره
بیاکت پنم و همچون سپیدی	بر آتش اتم جان باره باره
چه خوش حالی که کرم کرم کوی	ولی بر خون کریان باره باره
بکویت که ام شب که یه خون	عکس اینک دایمان باره باره
زیر پوست کواهد شد جدا دل	کینش از خود به پیکان باره
لبت که خودم کرم کرم کوی	کم خسرو بدندان باره باره
بصد فواید ایمان ادا دل	مکن ای نامسلمان باره باره



ای درویش ختم جازاروشنی  
کفنی امن شو که من از تو ام  
عیت که دستم بی نوشی شراب  
زلف مشکن نادل باشکینی  
عهد تو بدست واکه ای منی  
دو شمشه شد تشنه خون منی

[illegible]

مرزبان کوی مثال اردوستان  
آفراین خاست گزمن میروند  
ماند بادامان این وصف و لم  
بال و اما تا تو دایه جار بیت  
خسرو ارکدن جان جار بیت

اگر تو سر که شفت من بدایه  
می گوئی که دو بیدار می باش  
دمن بر می گم دروان چه گهی  
مرا که سران خشم که آن  
نماندم استخوانی هم که بای  
طبیسم داغ فرمایند اند  
بنایش منالید ای امیران  
مرا جان در وفاداری برآه  
بقل خسرو آید عشق و شادام

[illegible]

این بار مردم سخن میگویند و میگویند که این  
مستند و دلداران را که در این راه  
نفتند و در این راه که گویا اند  
فصل که در این راه که گویا اند  
آرام که در این راه که گویا اند  
مالیست و در این راه که گویا اند  
سخن میگویند و میگویند که این  
مستند و دلداران را که در این راه

مکتبہ  
 استانی  
 کتب خانہ  
 کتب خانہ

و این کتاب را در سال  
۱۰۸۵ هجری قمری در شهر  
تهران به خط نستعلیق  
تألیف فرموده ام

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, with a prominent red ink stroke or signature.



این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی

ی ز غبار حیل تو یافه دیده روی	خند شجوی کش که لال مایه
و که ز شوق چون تو بر در اولم	خوب تو آفتی دوست تو یه
بر خدای دست را شرف استین کش	زاکه بنا خان مرا جان درو
می خورد و با منم اکل بکنم لب	تا یکیم بعد ازین دعوی اکل ای
دعوی مهر و انگی بر دل خسته	ریش منت آفرین خد مکر
در که در بران تو خاک شد استخوان	منظر غنیمت کونطی در ای
ی که سواد میردی ز کش از در که	این چه که غره میری ز جراحی
دل که بسخت زین خطر طعنه جوی	شیخ ازل مرا سکل زین
کبر تو ارجه میکشی زاکه لطیف کنی	خوب نیامد ای برادر جونی
خسرو خسته من ازین شب بر عی	چون بر ریاضت غمت جلد بوی

ای غمجه را بر بسته لب شکل و دهان	چون از غم که دلم سرود و آن
دور من برانده و شاد باد و آسمان	دست ظلم در زده اندر غان
کشتی من سر میکشی آخر بگردن من	آن سر که بر گیرد کسی از استان

این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی

تو جت می ندی کرد و ترس عالم	کار زده که دناکان ازل میان
ان دل که رفت از دستم کم دلم باجو	من صد کان به برم او میهان چون
کوشم دم بر کوی غنوی گسار نو	بیداری چون من کی باکسان چون
سر در جستان فواصم نهاد و دست	با دینم شوم نام و شان چون
از غش گویندم حدیست او بر جابر	من غش فو بان کم کنم خاصه اوان

ی فامت چون شاخ گل ابر گل	چون از ترانه یک چون بن بستان
کل داشت طمی می نو آمد بدعوی	اراقاب می تو شد خسل اخدان
یارج اندام زنت اکت بر است	آب حیات ارج زنت اما زده آن
گفت منت با ذفران و چون بر لب	خوب و در غنای ازان مرد و زانو
الکون که بر نامیشوی آشوب و لعل	مر خنده و نامیشوی ارکودیک نادان
از عهد ای پیاں شکن کنش می بدم	کر خشم و دلف و شش و عهد و پیمان
یوسف بنده قلب اگر ازان بود اندر	من جان دهم عالم بر روزی بی ازان
سلطان کند کورمان تیغ سیاه	تو در سیاست عالی جان خوار و سلطان
کر که خضر و زیاں توجه در گیر ازان	کو بر در و عاشقان از غش و دران

این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی

این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی

این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی

این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی  
 این دودمانی تو با این دودمانی



من از او خودم کردم  
چون که میسر شد  
از چو کف دستش  
خون و پند

بنوع دل نای طری خوب رویه  
نه بدست با جوانان بخشیدن لیکن  
نسب با خرافه نظرم نیده سیرش  
برید تا تو از اطیب آدمی کش



به بت نای مراره اگر دینم ایست  
بهرش مکس عوزا اگر بکین تو ایست

به بت نای مراره اگر بدین نوع ایست | بمرکش مک جوزا اگر بکین نوع ایست

و بعد از آنکه بفرموده آمد که هر کس در این روز  
در خانه باشد و در آن روز دعا بخواند و در آن روز  
در آن روز دعا بخواند و در آن روز دعا بخواند



ای عزیز که حق  
آید بی کفر و غیبت سلطان نامید  
میراث عالم شود در اختیار  
صاحب احسن قدر بدین خلق  
خاندان تو از عمر خود نشکند  
خاک مرگ کند دیوان شکیلا

بسم الله الرحمن الرحیم

۱. قزووان نواز است  
 ۲. قزووان نواز است  
 ۳. قزووان نواز است  
 ۴. قزووان نواز است  
 ۵. قزووان نواز است  
 ۶. قزووان نواز است  
 ۷. قزووان نواز است  
 ۸. قزووان نواز است  
 ۹. قزووان نواز است  
 ۱۰. قزووان نواز است



بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن

من و شبهای جرد با سبزه ادرسم بگردم	نوعه ای آلوده بنویس که با من کار من
مکوان سوز مشینه تو ای مردی که	یکدم باریکه را بدول افکار من
زبان خسرو شکرت که بشوی در	ترست دولتی که گوش کنای

یافه در غری را که غمزد جان	یا خود و عسدر غمزد بارادن
در راه تو هر دم که جبهه ترا ندیدم	باری خلاص ایام از شکل زندگانی
را بجا که رفتم تو بوسه سیم سلاخی	بر دست باد بادی از خاک بشاری
دفعه و زار زویتی رسید جانم	مانا که زنده یا به باز اگر تو ای
از احوال شنایان برداشته دلا	ای جان زار مانده بیز تو هم کز ای
ای صاحب طاعت غمزد کواب شتی	تو در شب سلاطنت روز مراد ای
ز رحمت نابالغان کامی بدیدم	بر باد آرد زو شد سر مایه جویای

ای جان در غمزد بن ای که ای	دی سحر صرمان کن بازی ای
جایی تو که اردوی بوی تو بویم	نارنده شوم باد من بادی ای
شد جان موی من کبری لیک	زان باد تو ای رک من بادی ای

فصل در وصف احوال  
فصل در وصف احوال  
فصل در وصف احوال  
فصل در وصف احوال

ایم از دورم اید  
ایم از دورم اید  
ایم از دورم اید  
ایم از دورم اید

بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن

ما و ادلی نیل و نو عو که بهر	در طلت زندان وطن بازی ای
سرای خسرو بختان بر منی نت	عری تو که دفن من بازی ای

من اشک به دلا از اخذه می بندم	کنون بر می بدی من می گاشتم
من اول در کان ز نسیم شستم	دل من ز کما از و شام کرد و گاشتم
پنجم در خوش تر بکوشم نه هم	هم از خاک در من آن رخ می ای گاشتم
دل از درد کهن چون گشت و محرومی گاشتم	کوا به بند را بی بردن ای گاشتم
تو ای خورده جام عشق عاری که غمی	که من هم خوش اعیار می بندم
تو که بر جای داری دل من بر حال	مرا که نیست دل بر جای کنون
طاعت سوخت خسرو را می باد اس	که بر اسل طاعت می ای گاشتم

باز بر جان مارا مارا سر می کنی	دیدم سینه را از خون دل بر می کنی
کشی اردل در کن جان را درم با بهار	شرم بادت خوش ایا و بر می کنی
می کنی آن خنده را مادرش من سر سود	باز عمره می سینه دارا در می کنی
آفرین کیش خرم با مسلمانا بوش	در مسلمانا جرات اربع کار می کنی

بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن

بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن  
بازار داری که در آن



آن جان کو نید غمش آن نویی  
شمر دل ویران شد اربداد نو  
از کران جایی من جانامد بخ  
من خشم که سوخته دارم حکم  
در بلا وقت توان زیستن  
تا کیم سوزی دل بر جایی وار

۴ از این کتاب  
برای مکاتبات  
خط جو جام  
نقد بیاض  
بواسطه

کندم در این  
محیط شش  
شش بار  
آتش

داسم دل و سر و مشق  
لا یجرب بر سر و مشق  
سیرجان بستم ترا بر خدمت  
مشقید است بر و مشق

ای عجب قوا الهی را دادا  
سعی علی السبیل از او  
ای عجب قوا الهی را دادا  
سعی علی السبیل از او

از کاکیرم عیب چون در مان نویسد

و چشم درایت از جهان جبری  
 و داری آنچه بری دارد از لطافت لیل  
 و مبروی یاد یکی در و زو د  
 تناع جان که بند و جانش نروشم  
 بیان بروی مستمزم که مادمیت  
 در آن زمین که تو بیای از غمت  
 بکاست صحنه دور او فادگان بر فوای  
 نکست خوشدل عاشق با کمینشت  
 مرا که آید شد بای دل ترا جبه خبر  
 بدوس از قبل خسرو استا شد

یہ سرو بلندت را صفہ بہر کا یہ  
کل مرده اگر کردی عیسیٰ دعا زنده

مفضل عداي صح

ای دل رفته ای تیرا که ن  
کشتن ز قمار خلع تیرا که ن  
صد بار دهم اصد سستی که ن  
بکب از غیب اکلده تیرا که ن

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]

بوزن دهن ادم بار گوانه  
از لعل و فانی بیرون  
آهون خوانم بر آن صم بار گوانه  
پروین زمار و دوزخ کاره  
مشقول سدن







Sil	U. S. A. 1901
Hasan Husni P.	
May 10	965